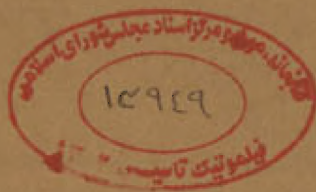


تحریر ۱۸۴۱۸  
۷۴۱۵۱۷



بازدید شد  
۱۳۸۲

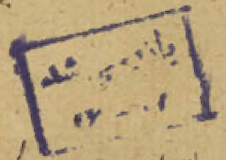
کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب	خزان و بهار	
مؤلف		شماره ثبت کتاب
موضوع		۵۶۸۴۸
شماره قفسه	۹۷۱۲	۱۶۱۳
	۸۵۹۲	

خطی - فهرست شده  
۸۵۹۲



مکتبہ اسلامیہ دارالعلوم  
کراچی

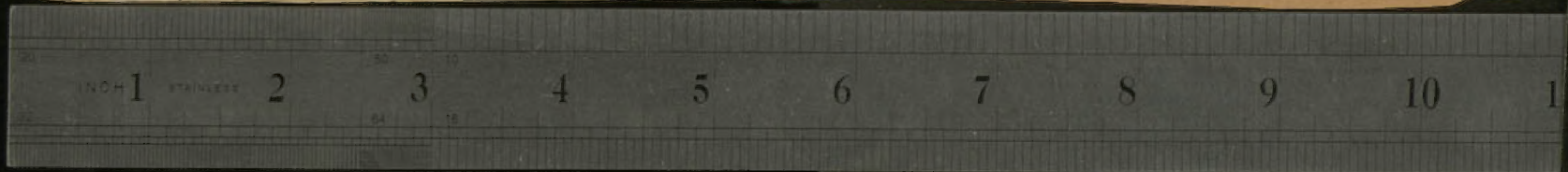
۸۵۹۷  
۵۵۸۷۸



۴۸۶  
کتابخانه دارالعلوم

دارالعلوم

کتابخانه دارالعلوم







در ربع مسکون مرتجع نشینی بر وسایه شرف چون ذات غرقش ندیده  
 و صدف کوثر کمر سنجان بطول انوارت عبارتی چون موج نهوش نشانی  
 نشیده طلیعه جمال بینا لث طول جفتی را بهیره لولا که لثا خلقت لولا  
 در داین صاحب مولان عشق در آورده و محبت تحقیق را به لث لعمرون  
 انهم لقی سکر هم یعمهون شهرت شهرت کینه عین شیر خاتم دنیا  
 شمع که پیشکان در جزا در سق از او افتا که جهان جواد و پیشا  
 بن سخوان سپاس یاس که هر شناس که لایحه وجود من  
 او بند و بی حج شاهد ایمانست و نظر اختیار هر که باز و در اختیار  
 بند و مهر و ما در هر دست آن و آن کشتا و آن کشتا و آن کشتا  
 چند از بحر کبر و در دایره ایم هم لولا منشور بر که در جوار جند لعل  
 در بغل و کاف و غیره و از دایره غیر تر آب بر سر کهر  
 چون سواد چشم تیره نظرم و بر آورده بزرگترین کور از عقد عقد کثای  
 در طاعت از موج نخستین موج الحور یلتقیان کلام معز قوام اجمل  
 سیاق الحاج و عیارة السجد الحرام کن از الله الیوم لا یخسر  
 یکاه نامقاه مشعر الحرام مرجع و اقامه موقف عرفات کشت چون  
 عالق قدم بر منبری بر منبر خلافت قدم هشته و بیان بلاغت کشت  
 عنک غطاء کف بصرک الیوم جدید مشعر است یکاه تا کف

عین شیر خاتم دنیا  
 و در جوار جند لعل  
 و از دایره غیر تر آب  
 و کاف و غیره



مسیر ملک برده کحل بر کحل افق هر شاه کشیدن جزای نقش عقده <sup>سید پادشاه</sup> و  
 پخل را منقش بریان نگه داشتن <sup>شعر</sup> بد کثر شب و روز سیل روان میان بلند  
 او را در خوان دهد خط هر موج بر دو لب ز آیات فضلش نشان باب  
 رهش بر تصور نشد منتها کن زده هم کوجه اندیشه چو مرغ هزار دست  
 زبان هداستان نکه خوشی جز در تران میوه نیست <sup>در</sup> الحقیقه دین نهال  
 طوبی شال اگر ادا بین سخن آرد بر کدای از آن بر کانه نظم چون بای عشق  
 سخن لکن مشق طری و از اجاست که خدای یار آید بران که هر خط است از آرد  
 لب برشته بیا کشیدن و لسان ناظر اش از ادب بسیار <sup>در</sup> و افتخار و پرده  
 و <sup>در</sup> رخ معرفت ز لب و دامن روز جز از خند کل چمن بهر است  
 حرف زبان چمن که آتش دل انداختن نفس بر توین یارین خوش و خوش  
 باید که کوس سخن وری چنان بریان <sup>در</sup> که بلاغت زبان افت نازی و  
 چو ز کیک دری داغ وحشت و داغ گیرد و این شمع سوین نما از دم <sup>در</sup>  
 چنان برافروزی که شعاع فروغش از حجاب فانوس درهن چون نکت مشک از  
 جلیب نافه غزال ختن بیابان در بیابان پروا اندازد نه انکه چون زبان آورد  
 فصل حمزه و سخن پرداز از قصه حمزه در خوابات بخودی خوابات کوی در <sup>در</sup>  
 بخودی م از تو هات <sup>در</sup> <sup>شعر</sup> باید بخت بجای باشند خود هرزه و دلدار  
 باید بحاجت و بر تنی غوای نه که خاک بیزی <sup>در</sup> توطیه کلام و این

و این شعر  
 در وصف  
 یکدیگر

اشاء و ادب است که اگر چون طوطی خوش یا زبانت و از رط سلاست زبانی نیست  
 دشته خوشی از پای بر شکسته بال پرواز و بکد از نابلاغ بال فال تواند زد  
 اگر چون زانغ در عرصه سخن لیکست تا کلاحت نکرفته اند بند سکوتر بر پا  
 که سکوتر جز در دام خوشی نیست پس هر از عارف که نقاب از رخ معارف بر بکشد  
 و معترف کفر و کینه سینه خود بکشد توین از در عرفان در و بناز یانه امر  
 معروف بر آرد ایمان است منذر لعین و آنرا که منکر در بط کلام بینی در صورت  
 نوعش منکر و در زیل که نمی کشد از آنکه اصوات لصوت الجبر  
مصرع در غایت سخن عارف نه میگویم زبان که نگار دار العیار اعتبار در قرار  
 بصدر کلام کویاست که هر که چون آنکه غوص در خون جگر بزند در <sup>در</sup>  
 سخنوری جگر دار نیست و هر که در سخنان داور چی در روز نه خجانه جانیکر جز  
 در سخن از هیچ راهی خبر ندارد و در و لیک فرصت مخالف تو که برز و کج  
 چون چنگ در گوشمال فرا دارد از نغمه عراقش چه شوق و حصار فریاد  
 غای فلان که عرب و عجم را چون در بنطاق طاقت صد که بسته ز کوله دل  
 عشار از فال هایدن چه ذوق <sup>در</sup> عمریست که این چمن فسرده <sup>در</sup> و در تن <sup>در</sup>  
 خون برده <sup>در</sup> شرح مطول مختصر کردم فصلی از دشت تو بوشید نمائند که چون  
 درین چمن سبز بساط پنج روزه نشاط بچند حواس من مجنون سید بلال را تو <sup>در</sup>  
 بچند سبقت بر یافته و در ساحت مود خانه زده با و سخن مود <sup>در</sup> که هولت <sup>در</sup>

عارف



مرا که دیدن حادث دندان در دهان گذاشته چگونه که هر سخن او  
 لب فرو بسته بزم و خصم تره بخت ملال سر نه در حلق بلال خیا که  
 پیر چسان بر شرف داری باذان سخن می کشاید مرا که قد چو کار کشیده  
 بچه کان در میدان آشی فارسی افشای فارسی نماید که فارسیان باستانی  
 یا با نازی سواران لغت نازی دایره که نازیانه ملاحت چو زک که در نفس  
 ببندند **شعر** منم بی موم از ملک و مال ز سر مایه دارم همین نقد  
 کون آید کیخ عزالت بکار که از اقد خم کند چله دار و اما چو ز  
 کیخ از وی یکاری و یکاری از نتایج بیعاری بیعاری دیدم با چنین باری که  
 بایک این بخت در میدان باری که می دافتم و شور و خشت در حلقه یک  
 کهن سال طبع در انداخته که مصمص خون آشام در یام احتجاب نهاده  
 در کو دل عاشق و آتش شوق بی زمره ناله کایت **شعر** یاید برون  
 ناکه تیغ از علف جزا که ساند مغز نیاف شر چون برون آمدان صلب  
 سنک بگردن همد سنک ز پاهنک ناکه دوزی نظیر تاریخ فرج **شعر**  
 افتاد که چون دو جسدین در هر سطحی نظری از منقلب نیات شده و  
 رخا مندرج بود و چو میازد دو تیغه باز ببالد ناکه شکافش بار و کردن  
 موقوف و مخالف جدل می نمود هر حکایتش متضمن فرجی بعد از شدتی هر  
 سر گذشتن متعوض را حتی بعد از صعوبتی ولی که جسامی بود بعد از نیا

و شامدی بود بر سر لاله ملاحت هر چند تیغ فاخر را برهنکی شهرت افزای  
 کو هر چه هست و شاهد خوشی را عریانی جلوه ده قامت **شعر** منت  
 جامه سندن نکشد و شر و برم که هر در اچه غم از نیست صدف جامه تن بقیه  
 شراره طبعی که شعله آید صنها گشته بر لب سرست که اگر رهنای سر کشکان  
 تیه حیرت در ملک توفیق می عصای انوکا علیها عصای هدایت بدست  
 اراد تو دهد و از خوشه فی کل سنبلة مائة تحبة در لبان فوستور نفاذ  
 این کتاب بر بسیل اغاب و همچنین از کتب و روایات دیگر حق برهنه پایان  
 بر چنین قصص و احوال عبارات و حلیه استعارات چنان تر آید که چنان حیر  
 نازنینان بقای لیل جمال اثر در دشت خیال اهر صفت شود و خشت فایند  
 مقدمه نشینان قصص شیرین اعجاز از دوزی جوی شیرین مقالش چون نقش  
 تیشه فرهاد در لباس عریانی در ایند **شعر** بتر فیت با دار و نطق آفرین شفا  
 بخش دها از نو بقیقین بکا و منزه ای کثرت کن بیان چه انگشت لایق  
 دهان کباب سخن را که خوشش نمک دوز که چه کجا بوفان خیال نقش بند شاهد  
 حالت که درین کار کابی بود و تار بشهای تار همه خراب خود و اصراف  
 این نخل نموده تا محلی از محمل سخن چون نایقه زبان بسته و از لغاب فکر خوش  
 چون که پیل و در کار که کشم تا این قماش حسن یوسف و چون کفان بازا  
 مصر بلغت بر کسی نشانده دندان غارت بر متاع دیگران تیر نکرده که



نزلت قلم فی دنا خورشید و از نهال حلاوتی بر روی بخشید و که سخن از بر سر میگذا  
 حکو نه غارت خرمین سخن دیگران چون سون کس بنده که دیگر کم نیده و چنان تخت  
 مهر چنان نرو و نه از فیه چنین مهر ها چیه که دیگر داونیا بر و بنای نالین  
 این کتاب بر مقدمه و چهارده اساس و خاتمه مناسبه بنمیزان و بهار ش  
 موسوم به سلخت و جمع ایاتی که بهر نیر و شاهد نیر و در کتاب مستند است  
 از نتایج طبع این مؤلف است نه از دیو و فکر دیگران و ضمیمه اخلاصه علی سیر  
 اتمامها من البدایة الی النهایة و التوفیق فی هذا الطريق الی اقصی الغایة **بعد**  
 چون زبد علمای مذاهب ائمه اثنا عشر که هیچ مایه علم اینان بشقه  
 که طراز و لغت اختر نا هم علم علی افاضلین در هر که جهاد نفس نفس نیر  
 بر جبین بر و جوان کشید و غلطی مثال عالت شان باهتزاز طوفان هم  
 و حسن مایه سایه فیض در سر او بر بدن بر سر هر دوزن کس و دوازده  
 دجله فیضینان کشت لبتی نشه لبان منهل امل بهیمان و الذین اوتوا العلم  
 در جرات نیر و است و در کشف و فز جفا یشتان قوه مدد که علمای مشائی  
 و اشرفی بر یح عاریت و جعلنا هباء منثورا چون سرای جباب که خراب  
 و حرفه و قطعه کلام مجید باقی را که مختصر است در چهارده معروف و هر یک  
 از آن مجرب است و سخن بکنه که جوهر و لا و افتاب است دآورد و فلک مجید  
 و معالی آن که ساخته اند بعد از حد و مکررات چنین عقد که هر یک حلی و ش

و بر شاها عجمان کشت صراط علی حق نشانه زهن و رفته غبارت که به بیان  
 بیان مشق لای بر لکن داد و چنین سلاک نظری صورت ترکیب و نهیت ترقی داد و این  
 کلام و اشق با حدیث کلیم صادق است قال انا کلام الله الناطق فی الحقیقه موافق اقتاد و  
 همانا این دو پیراهن بدن نما لباس پاک و بی عیب و زین و دو ساغر باق و تفرغ بر پاره  
 کثیرا بلسیل فذا ینک بها ناز من ینک چون ذات شریف کلام خدا ناطق است باینکه  
و از علی حقت لاجره و سستی که دامن طریق مستقیم متصل کرد و دینک دامن الطاهر  
لوزن یاد و چنان داد و تخرامد بدین طلب شیئا و جد و جد و هر چه که بر دهر بران  
قبلة انس و جان حلقه جملگی بدلا بد و منیر قریب از دی جای خواهد کوفت من قوع  
بابا و آج و کج آینه دیگر که بینه الکره از جمله حروف و قطعات باز بر علی کلام در حقا  
جمل فراغت چون علی کلام در افاده معنی بدون تقدیر مضایق الیقین نیست بر بقینه  
ذالک الکتاب لا یسجد کل محدثه شخصیت در لفظ الله پس کلام برین تقدیر است که  
علی کلام الله و حروف هدایت الوریع نبود که فرایدمو ایدانها از الاشی الوریع تجاوز است  
و هر یک بر اسبه و است بر صفی از صفات مرضیه که ذات بابر کائنات حاوی جمیع بود  
صادر بر سر و در بر حق و الفیاد و بدو طایر طهارت و عین بر عبادت و لام بر لفظ فیا بر  
یقین و عابر علم قاف بر قیامت و نون بر نفس و صیر و بر و تدریس بر بخا و ش و کاف  
بر کرامت و ها بر هدایت انا صبرش بصلای و نه نای که لای صبر و فطامش بستان  
مالیدن نادر و ز شهادت بر شهادت اس و چون و تحمل شداند و چون کمان و در بد کائنات



نص کلام و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیمآ و اسیرآ انا طقت در ایام  
 ثلثه آن صورت شکور رایحه مشکین صور باب خالص امین و در مسکین و یتیم و  
 اسیر و با آنش حوج نسوخت بکودان این میدان دندان بر کجوبین کز آن ناسخ  
 بر جرات حکم بدندان حش مرتبه ایست که چون شاهزاده حسن و حسین علیهما  
 السلام بعد از پیدامداران در قیام زاد و صدق حد جای دادند و بهر صیغ  
 صندل جوهر خالک بر جبین سودند پس از فراغ در جبین مراجعت نوای فرغ بخیر اند  
 مسجدی فرغ مسج ایشان شدند و آن شمع شب فرو زامید ترکشته داخل مسجد شدند  
 نایبانی دیدند که هیکل تنزل از پیش تن چون تباریدی در هر شکسته و شرابان  
 از سران الحوجن دام عنکبوت از هر کسسته کسسته و تشنه دست انداختن  
 و بر هر رشت نفس کوهی از کهر شرابیه چون شاهزادگان تفتیش حالتش نمودند  
 بیدار ملی هر شاه و پسرش و یتیم و بیارید و باخت و بشد محبت و بذل و در و شربت  
 دنیا و کام امید بر این می ساخت اکنون سه روز است که آنهای اوچ عطوفت  
 دولت از سر و باز گرفته نمیدانند که در قافله با اعتقاد منشیان کشته یا از آن  
 چون اکسیر گیاهان کردید و چون مرا بخت سیه سبب سلب نظر و سبل دیدن  
 عالم بصورت نوعی و هیولای همیشه نبود و چند آنکه از نام و نسبش باز پرسید و میگفت  
 ترا با او نسب من چکار من اندوخت و انا حکیم علی الاطلاق بهر همین آمدن امر جسم  
 راحت بر جرات نفی کز او شاهزادگان بفریه مقام و قدر او و صاف آن نایبانه

در نظر نشان خیال آشنایان صورت غرق تفریر نمودند که آن شاه غریب نواز امیر  
 صدق نشین ولایت بود اما ادبش با بشی که در روز صلح حدیبیه آن منشی  
 لایب چون حبس آمد سید ابی ریحانه عهدنامه را بدین طفراموئع نمودند  
 که هذما ما قضی علیه محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم سمیل بن عمر که اسیر  
 احامیش قریش و جعل عقرایت جعل و طین و زعفران بود که کلمه رسول الله  
 ازین نامه حکم میاید که درین که در صلح نامه مراعات رضای طرفین شرط است  
 و ثقیه سرور گروه تواند بود و حال آنکه سالت رسول خدا نمیدانید سیدانیا شاه  
 اولیا را بجای کلمه من بود امر فرمود شاه مرتجع نشین صفه ادب چنین فرمود که  
 اگر خواهر که انکشت با آنش فرزند هم و نقاب قوی بجه ذروه اوچ را در عقابین  
 توانم تا آنکه القاب سالت را ازین کجاک که باب سکوت صد کجاک است بخونای  
 بر حضرت رسالت انکشت خود آن کلمه را از آن نامه فرموده بکلمه محمد بن عبد  
 مزین کشت اما طهارت بطریق که فی مده العمد من اندیشه اش از لوث دشت  
 صفای فضل عن الکبار چون دامن فروغ مهر از الایض ظلمت منور بود برین دعوی  
 که او شاهد عدل از کلام حق قدیر است که ایما یرید الله لیدع عنکم الیچس  
 اهل البیت و یطهرکم تطهیرا اما عباد تن غوی که هر شب با دی  
 هزار تکبیر الاحرام قیام نمودی پس علی هذا القیاس سایر اطهر مینه  
 بتواتر رسید که روزی در معرکه جهاد خطا پیشه با آنش تیز جسد پیر کاوی جسد







بگذشت شغاف رسول و حتی وقتی او در رسیدن آنجا نیز مردن خیاطران را  
 شغل منع نمود خیاطر در جواب گفت مرا رسول الله ازین کسب منع نمود سخن  
 او را بسمع رضا اصفا نمودم حضرت فرمود هرگاه اطاعتی قول رسول  
 نمایی و مع هذا ماهاات بدین مخالفت کنی بیش از مسیحی قتل پس درستان  
 شقی را کوفت اندکان بصدقه و دگت الاض دگاف و کید و تیغ آبگون  
 سرش را حباب بحر خون ساخت اما سر و تنش بمنازل بود که آن سرور را جای  
 حمله بود که بهرگاه از شورش چشم آهوی بدین غراکان چون شاد سراغ  
 برآید چون کوفتند ای اگر نه زلف دراز دستش کند کردن و حشیا کن  
 کی پای دشت چای ایشان را در غلای انفس قد و ندیدی ذره زلفش از هر  
 حلقه در کوشش صدف عمان مکشد و مرد و چشمش از هرگاه حباب آرد  
 سپند اب برایش میفشاند مؤذن حضرت کرد هر وقت اوقات خمس  
 بهر اعلام صلوة بردگاه آن دین پناه حاضر شدی چون مهره دل را بر  
 زلف آن اشقیه موی فقید دیدن بود هر بار بان کین گفت که امیر را کوی  
 وقت غارت و شرح نیاز من بقبله رویت و دود و دران الله اکبر دست  
 قوی نجه عشق را بین که مرغ دل درستان برای کلدسته تهلیل را چون از  
 تار زلف پیکری برشته در آورده . تا مدت یکسال مؤذن  
 دل باخته که چشم سیه مستیار سمره بخورد و بخش داده بود بغیر عشق

زمن می میورد و کین در اخفای آن میکشید تا آنکه عاقبت از حاجت مؤذن  
 بشک آمده و من نهانی را عرض امیر رسانید حضرت فرمود که چون این تن  
 بر سر سخن آید بگو که من نیز ترا دوست میدارم صلاح چیست کین چون نزد  
 عاشق در آن محبت مؤذن گفت اصبر و اصبر الی یوم یوفی الصابر  
اجر هو یغنی حیا امیر البربر چون بر حقیقت جواب اطلا یاکان  
 کین را در زمان از او کرده بعقد مؤذن در او دامنهایش بر تبه که  
 هزار بند از مال خود آزاد نمود پس صبح منقولست که سایه ای که خون در نفس  
 سایه اش از نفس و کی طبع مرده بود روزی نزد آن قبله حاجات عرض جا  
 نور سرور استخیا بقینر گفت سر کیست قدینه را بکشا و مشی از این متاع غرور  
 در دامن جامه اش دین بقرکت یا امیر از در خرش سرخ و ساقم یا از دم  
 سفید بروی بخش سفید آب فرج مال حضرت فرمود چون این هر چه  
 در نظر همم وزن سنگی ندارد همان بهر که از سرخ شرح غمش را جاده  
 جوی که بالش سرش سنگ خاره نکرد تا ماکر امتیش بجای که عالم از معجزات  
 و خوارق عادات وی مملو گشته تا بگرامات چه رسد و این روایت الظهر  
 من الشمس است که در حرب صغیر که صفین موافق و مخالف جهره شمشیر  
 جمله از خون بخون می شستند در آن معرکه شاه شیر شکار شیر مادر  
 شتر دلاز چون جوی غول فقر دماغ روان ساخته و از آسیب تمام



چنان تر لزل و رکاخ فلک انداخته مهره مهر چون نقطه موهوم در  
 سطح فلک نهان شد امیر حیات بخش چون فویضه ظهیرین را در مهلکه  
 قوت دیدار دت معجز پشادش بیک اشارت سر مهر را یک نیزه و از کربیا  
 مغرب بجلو قهقاری استکار کرد پس ناه و لایت بعد از شش ماه ظهیرین  
 با جماعت ادانوفا مهادیتش نسبت بر کشتگان بودی جزیت بهیاتی که  
 چراغ هر نقش قدش چون مهر در دایره نصف النهار تابند بود و صلا  
 دعوتش بر خوان یقین کوسکان همایما را چون چیدن توت محمد صلی الله  
 علیه و آله در اقطار جهان شتابنده زهی شمع افروز انجمن هدایت که بای  
 بمعراج کف خیر البشر نهاده که بهای بی بها را از غزوات کعبه معظه  
 بر انداخت اما شرح مناقب و محامد آنحضرت که از آفتاب اظهر است و از  
 زمره درسی از هر بیت و تبار در در کتب موافق و مخالف مسطور است  
 دیگر چه حاجت تقریر این کثیر التقصیر بر منکر صراط حقش اگر عجلیه  
 صفات مبرزه مزبوره مٹای باشد هر آینه در دینی و عقوبت اختیار و استکار  
 خواهد بود و بعد از آن ناجی از مضائق مهالک و مخاوف مسالک گشته  
 بعد از هر شدت فوجی و پس از ذلتی درجی از میرقات عنایت و مشکوه هدایت  
 مشاهد خواهند نمود و شرح شریفه از انجمن در عالم کون و فساد افانم  
 عباد داروی داده که هر یک از ایشان بصفاتی از صفات مذکوره متصف  
 اند بود

و بجز در دوزخ کار شهید خورشیدوار بعد از اندازد رلقمه در کشیده اند در هر باب  
 از ابواب این کتاب که لفظ اساس قید شده حکایتی و دولتی بر سبیل انشا  
 درج میشود امید که فایده توفیق احدی شود و در خروجش و در وسایق نصرت  
 شراب کوثر ذوق دارد و جوش و هوو المویذ فی السید و الرخاء و فالق الکسبا  
 من ظلمة الدعاء اساس قل و صبر صبر بمعنی تحمل و شدت اندوی رضا  
 و بصورت قاطعه کلام مجید باذوق احادیث صحیح است باینکه در شاید  
 دنیوی و غیر فوجی بعد شدت نیست و اگر از ثواب اخروی بیان کنی قیامتت  
 و چون این دنیای طاقچه بر شود و وفات در هیچ آنی خالی از سوانح رنج  
 و التبت پس ترک جنج و شکوه از عسرت حال و شداید و دوزخ و رضا  
 بحق و کاس تحمل و اصطبار هر آینه در دنیا منتظر استامیدن جرمه سرور  
 و در عقبی باعث وصول بجلوه کاه غلمان حور خواهد بود در آثار صبر  
 و درست که در یوم الحساب کنان خلد برین صابران را بر سعی در مقام  
 رفیعی مسکن بینند که بر آنرا این ارزولب کشایند که کاشکی در دنیا اعضا  
 تن ما را بمقر اضرحه شرح میفرمودند و مادان بلیت دندان صبر بر بکر  
 میفشردن تا اکنون بر مسند قریب صابران تکیه میزدند و مناسب مقام  
 شرح آن عاشق جگر سوخته است که تا پای رضا در دامن صبر بر میجد و جل  
 معشوق نرسید **شعر** کفم قل حدیث عشق اظها که دل نقطه باشد عشق  
 چمن



بر کار **حکایت** صاحب تاریخ فرج بعد شدت دواست کند از ابوالحسن  
 بن میمون الاقطر که عاقبت در دمشق خلیفه شده بدو حال متقی بن  
 مقتدر طفلان کرده ده ساله و سیر مرضیه مقتدر در بغداد بقدر دور  
 غنی آمد حسب الامر خلیفه مزبور شغل کار بدیناچه جمع و خرج متقی  
 در عهدش من شدن بودند نیز چون با دام از شوق این خدمت برخیزد بالید  
 دویای قلم در پای موزه دولت داشت بجای خود نگرفت قرار از پس  
 شوق چو رنگ بر رخ مجرم جواب در غم بال اتفاق چنان افتاد که در وقت  
 تاجری که نماید کین جنگی مغنیه بر سبیل تجارت بشهر رانده در  
 من جای گرفت چون صیت حسن آن تا ذری از حسن صورتش بلند و آواز  
 برون صد هجی می آواید همچون محبت داشت من نیز سلسله چنان عشق  
 وی گشته گشته دو دو تسلسل حلقه چشم و چین زلفش مانند **فر**  
 در حیرت از تسلسل زلفیم و دور چشم این صفت را ماطالعه بسیار شکست  
 چون تیر عشق آن شکار افکن را بر جگر کاری دید از هر کاری  
 دست کشیدن همه روزه بادل بخورد در بزم محبت وی جای گرفته  
 صحت در درازا شکست لیش و او صیحه شمشیر چشم نیز چون بنظر افتاد  
 نفرین حال نمود یکسر دیگر و بجز محبت دیگر کردن گرفته همواره دو  
 گفته سر را بیک شاهین بالین میخاستم **مشق** بالین که بود بشکل شاهین

بر شکل دو گفته اش دو سوسه بین خواجه خورشید خطا جو لنگر مگذار  
 کران شود بیک من و چون دیده که دلیل جنون مرا بر سر بیابان  
 دلال نهضت را بدلیل طبع دلالت نمود که من در خواجه ان کین و قیمت  
 وی را مشخص نماید دلال بعد از سعی بسیار خبر آورد که مخلص قیمتش سه  
 دینار است که هر دیناری از آن یک مثقال طلای احمر است و بکمترازان  
 راضی نمیشود پس تو نیز ای عزیز اگر مسود با از این یوسف صلاک دلیما  
 لغای ذر و دشتاب که کشاد در کینه جنس را از جنس کما در بها انداخته  
 کفان اخرا با یعقوب حرمان صبر ایوبی بیشتر **فر** جویند لب که  
 بر و از بند محمل شوق که تا کشاد در صبر و دبه را از دست و چون جمیع  
 جهات و اموال من از قسم و انان البیت و حیوان ناطق و صامت بعد از آنکه  
 در معرض بیع در این عجب بود که وجه شمن وی نقد شود با خود در انداخته  
 که بواسطه کین و اوقات شمع از حسن وی چون هنگام جویش کل پیشان  
 پنج روزی نیست شاید که همچو سیلاب یا نیک انقلابی تنگمای شدند و چون  
 نهال فصل خرا بر هفت از بر لاف و نوا چشم بر که باران و کیسه باران  
 دوخت **فر** هر آنکس که وی نقش امروز دید میثاق بفرای دولت  
 رسید پس همان بهر که در خیال فاسد از سر برون کرده باند بخت  
 دختر جمیله از دودمان مجد و شرف عقد و نکاح در آورده این و سایر



شیطانی را که در آن هوا جبر نفسانیست طلاق باین دهو و اگر ایا با خود  
 لشکر کن عشق حکم شمشیر آن تر لاشیر کبریا بر تارک صبرم بجوی ساند و باغ  
 سقای این سودا چون آب حیوان بر سر و سایر اندازد شاید که خواب را کس  
 با زان کشتادی در ششند قیمت افکند و کتیر جوش باره نقش کوزند **فر**  
 مایه یوسف باشد در خور با زار عشق صبر کن این لحظه شاید بکوی  
 پیدا شود پس چون مرادین خرافات در تله او دده یکیند انفتا  
 این حال پای بدامن کشیدم تا آنکه باز تله طعم محرم و تاج عشق هر چه را کند  
 صبر ساخته چون کرد آب بقدر دریای محبت غوطه داد **مشق** شناخته  
 تو عشق را خوب کو یا شکسته بر سر توب این شیرینان خوی چشمت  
 دارد همه بر کباب دل چشمه **ه** باز بر شور غشت رفته اهرم از دنبال  
 اهر چشمه بچش و خیر در آمد پس دلال را با طلب کردم و پیام دادم که بنزد  
 آن صاحب کیند و بفرماید که رضای اوست کیند را بیع در او زد که تیغ  
 ملاست مرا زبان دعوی و شاهان مصر و دست طوری بریده پس  
 مرد دلال نزد خواهر رفته خبر را داد که کیند را مقصد خلیفه بصد **اشاق**  
 انما لك خیرین نجوم برای خویش فرستاد **مصرع** جرم تقصیر را سزا  
 ایست مرا چون این خبر موخش فرج سمع شد شمع تم و دلال فاقو خیال  
 که در کشت و بکشت نامت شاه فرصت را در عرصه چیز نه ات کوز

**فر** کرم من طبع روح زینهاره شوقا فلان جرح فرین مباد که با  
 زند در عرصه دست بود **ه** بیک فعل بنداز تو صد دست بود در اول  
 حال که اختلال امید و بیم چون از دوسریل و دینم را در کشتا کشت داشت  
 عالم بدین سوال بود که حال پیشه ام جز این نیست که تیشه برای خود زینم  
 قلم با پر چون پای قلم بکوبد رشته برون نیاورد سخن مخصوص را درون را با  
 دل افکار هر روز مجلس متقی حاضر میشدم فانتا سرشته کار از دست  
 داده پیوسته حدیثم بی ربط بود و نامه ام غیر مربوط چون متقی از موجب  
 اختلال پرسید دیگر کتمان را بحال ندید قصه ما فی الضمیر را بالتمام  
 در رشته کلام کشیدم و بهای های بگویم متقی چون طفل خورده سال  
 بود و از لهای سوخته کان بلیمه کبابی شام امتحانش فرسیده بگریه  
 من خندید **فر** زین شعله که سوزم بهر بند کریان همه و تو  
 در شکر خند هر روز بتقریب مطایبه و استهزا مشتی فلک بر رخم  
 نا صوره میرغبت علی طفلان سور خانه عیش و نشاط را از شوره زان  
 الرحمن نشاط چه خبر و جیبیان لعبرای الهو و لعبد **طالع** عشق  
 چه اکهی **فر** کنی صد موی بچشم از من ام کو شکند کجا که مگر  
 مشت خبی بر دریاست چون شور عشم را روز بروز زوفا ده  
 میشد و قوت سر غمچه ام نا توان متقی را با وجود آن کودکی بر عالم حق



آمد شرح در در استی که ما در خلیفه بود عرض نموده التماس نمود  
 کاین حکایت را بقری یا خلیفه برسم لظها را بشاید که شاید خلیفه  
 شیوه عطف و توجوه تخریجی داشته چاره داغ مستندی برحم  
 وصل نماید پس از آن سخن بوی در هم کشید که فرزند دلبند خود را  
 چگونه تکلیف نماید تا قریه لقای جور العین را بر خود حرام کن و در احوال  
 کاتب اعمال بشه و بدست او را که ابوالحسن را چندان پروای خدمت  
 شما نیست خلیفه را بگویر که وی را این شغل معزول نموده معشوق را بیک  
 رجوع نماید و بان نو اصراری قضا تعینش بدین ترانه بشکاید **فرد**  
 صدی بدل و هوش من نیست ترا نه بخودی و نه با خودی چیست عیونش  
 خور و ذله بقی از خوان نصیب بر خیز و برو و کجاست دعوت ترا  
 کی بد چون دیده که مزاج سیده که در کن اعظم دولت خلیفه بود از قصه  
 متغیر شدن من بفرانیم عزل و غضب با جا و دست در سلسله تحمل زده  
 بای بنحیر و اما آن در کشیده و در دنان بر جگر صبر هشته شرح های دل  
 آن کلین مژه در چیده و بچند و جهد تمام بلوایم خدمتکاری شیوه جا  
 ساری مرغی داشته تدارک خدمات مافات میبودم **فرد**  
 کفتم بر هم زخم و دودنی غم ساخت ولی ساخت ایام روزی  
 بخاطرم رسید که در کلیه عمکن خود شمع افروز بر عیش گشته مجلس

از طرب و معنی و ندید و ساقی و تیت هم و بگردان ساغری که غم از دل باده  
 بشویر که تانه بسوی برای المودم نکشاید القصد مجلس لب دین از شاهد  
 و جانانه و ساقیان مستانه راسته تا به حکام شب و روز عیش کنند  
 و چون شب درآمد و مجلس از اهل نشاط خالی شد غیال افغهای آن طبر  
 چنکی که هزار اصلش مضرب چنکی بر کهای نغمه ز هزار شطخون  
 از هر رخنه دلم جاری ساخته شد اصول همه در دایره عشق بود  
 که چه هر مرغ در شمع بانی دم زد در میان آتش و آب و بیدار و غم  
 ناکه شخصی از دوی شتاب حلقه امیزد در دو کت زود تر و بشکاید  
 که از نزد خلیفه میاید که تم البته خلیفه را از قصه عشق و بی ادبی من  
 اکوی حاصل شده قصد سیاهم دار دین چون دست نجان شسته  
 و دل بر نهادم چون خادم در دراکتو ختم بر شتران افتاد که با محمل  
 و بر نشین و بار هاد و کوه خواسته پس یکی از مردم ایشان گفت که کسان  
 این محل همان کینه چنکی نادر است که مطلوب تو بوده خلیفه ویرا  
 با کیزد بگو این اموال که در نظر است بهر تو فرو ستاده انگاه اسباب  
 و هر بوی کیز را بدوین سر جای انداخته بودند چون مر اجتناب بران سرو  
 کل اندام افتاد و تخم امیدم چون مغز بادام در شک غوطه زد و چون حلقه  
 سر از بان شاختم و آن دلبس را با ناز و با جنود و باده بانی مجلس عیش



من افتاد بر سبیل طعن گفت که مرا بی تو نیست به لقمه ماحضه کباب جگر است  
و تر اسلغ لبید نیز از می چون خود کجوتر **مشق** من بی تو نشستم  
در آتش در عالم آتشی است بجاست کون لب بر لبم ز شرح قصه  
سوزان ز باغ بشوید آنکه چون سیده طاز قصه سوز محبت من و تو که  
شد و زنی مرا ز غریب طلبید و از حقیقت سوز زبان ما استفسار  
نمود مرا که سوسن زبان چون تو که سنان لشکر مغلوبه در میان نهاد  
کند بوزن جفا شکوایم از هر سبیل سر شک خطری از سطر مدعا بیان نمود  
چون سید از عالم آگاهی یافت که از سبیل هر از طایفه شتی غلام چراخت  
دلور میفانند و گاه بر شمع نوید آفتاب سوزنا بر سوزم را فری می نشانند و از  
زمان که مقتدر بر آغوش می ای خود بر عهدا است بزم خصوص طلب  
است که مرا مجلس صحبت و عیش طلبیداشت و هنگام عشرت بغمه و چنگ  
و ناله سرور کردم نمودم خلیفه گفت فلان صورت بنوازش در آورد

**مشق** معنی چنانکه گمانی چه عود بود چند بزم تنی ای سرور و یکس  
چند ایکه طایف در کباب الهام داد از طایفه و نواز و من چون آن  
صوت خاص از هوار و نواز طایفه سخنان هوش کون تو میسر و دم در  
اشتیاق تنویر قیامی نکردی در افتادم مقتدر بر سبیل تقی که گفت  
اها شوق ما موجب کرد در بزم نشاط چیست و است بر کوه و کوه

کوه در سلوات در افکند من از نوعی عجز نگاه میسند نمودم دیگر بار  
سفینه ترا بطوفان داده فرستیده و کیزان همه از کوه من بدخنده افتادند  
خلیفه را با از کوه من و خنده ایشان بچرخیده شدند که چو این از این  
این چنین کاستان خند ساخت و این خنده تغییر از چال تبعیم در کعبان  
هر بار انداخت **مشق** از کوه میسر آید از این بزم بخوابد بخت سیدان  
بهر چون سیده ظاهر مقتدر را مایل یکس میان غایله دید دیگر کمان آن  
سیر اجمال ندیده مقتدر را سو کند بدین لایندای من داد و قصه عشق  
ما و تو و مقتدرات گذشته را فصلایم بیان نمود پس خلیفه با بخندان  
از من پرسید که سید راست میگوید که دست تو چنان عشق پاک احسانات  
چون چنگ در کاوش است ایاد و غ غریب پیدا خنده یاد دیگر که آغاز کرد و در  
مقتدر چون از توزع حال آگاهی یافت بعد از آن مانی تا قبل از ماد در خود  
گفتا یا بشود اگر ما کیز را بملایم خود داده باشیم سید شیون لطف  
منظور داشته یا مدام قدر پیش نهاد که با مدام دولت همیشه دود  
از ظلمت شام ملال یا دهن من میجو اسم که شیوه القاسم التماس را از کوه  
بزم افشرد و در دل مایل از آن بر تو شمع وصل ضیا بخشید چنانست  
که روح در کالبد صوم و شیرین بر کوه بیستون در کعبان پس مقتدر مرا  
فی الفور با این اموال و این کیز مقرر داشت که بر شتران باد کرده در تو



فرستاده و همچنین بوسیله صلیب چنانکه ابو الحسن رافرج بعد شدت  
حاصل شدن زوجه بر از اصفهان را که سوار بر خیمه است و وی  
داره حکایت حمله عجمه بآذربایجان و اصفهان نقلست که در عهد  
پادشاه خلق اندوخته شاه عباس ماضی بر آید الله مضجعه چون  
بر آید بینا نظر در خرمایه بیکری و دو همان عفت و عصمت بقصد  
کام و آورد و بویژه و شرمش مهره دلهای بران نما را از هر دو دار  
الضرب عشق را بچ ساخته و بگاه سنان چاستان مزه بندگان  
روینش چون کوس حجاب از پای در انداخته تا وجود سیاه چها کبیر  
حسن حصار بند عصمتش چنان قوی بود که در خیال خانه آینه اش عکس  
غیر چون فانوس خیال عالم گشت که مینور قضا را نظر شقاوت اش  
سپهر شکوهر گمنان در میان سیم بر تهراب در آید و آن آیه بود قل لا  
کسبکست مردم بدست بی دل جو تمام صوری شکست و بیان این نیز  
انکه روزی آن حمام کبک حرام بفرم حمام قدم در کوچه نهاد و راشای  
قطع راه جوانی بر او سلوک بر آید و نظری بخیر نمازی با صبا نقا  
کنا نظر بر مطلع آفتاب جمال شایسته و چون تیر کا هنر از شجاعت کتی  
هدف دلش بر سر راه نشان داشت آن روز تا شب و شب تا صبح تکیه بر  
پایه نشاند و در شوق بزم غزلت بجز نمود **بیت** بلیل و کینه باز بکشون

نمای نور رفت از کفش چنان زنی دلبرای نور اما چون یقین داشت که  
حل این عقد جز بر آنکست که کشتای بر ذال حمله که هر زمان تعویذی از  
اسیر کند که عظیم بر آید و اندیشه جا و بیشه بند و خیمه  
لاجرم عنان یکران سرعت را بصورت میدان مقصد منعطف است  
در سنگ لاخ شقاوت و در و شب مرکب سحر و راخت تا عاقبت چنان  
هموزه جنگ قامت درینه جنگی جنگ آورد و چون عاشق را دلیل بر ما  
بدرستاقاد چون غنچه همیان در و کمار نهاد تا آن زال میره نهادن  
جهد بر میان زده حصول و طلب و طالع را پیش نهاد و همت اخذ و  
چون بیک نیم پیچید لنگ قد و در قصر آن دختر گذاشت چون آن اختر  
دو ذنب خود را در جلوه خانه آن شمشه اوج عصمت جای داد و روز  
بقریب بدله شامی و نکته گذاری کنند الفت و تاب داده آن  
غزال اهو چشم را صید دام محبت مینور تا آنکه روزی بتقریب و بر  
خلوت محبا با بان بر کشف که صیاد چشم اهو فریب و فرصت با آنکه  
شرزه شیر از اول بگشاید و گاه بر فترک زلف بسته و دست طرزه قوی  
نیجات و فرصت در استین که سر و در این بنای طاق چون خانه عکبر  
در هم شکسته از آن جمله درین ایام جوان خوش طالعی صاحب مکنت  
که بر چمن بقال و دنیا و روی لعل با رهای لخته دلداد و چهر زلف چون



کهر بر پشت کشیده و پرکالهای کباب جگر و در سیخ مرده از تنک مرشک  
 شور نموده اگر تو به روزگار حسن و افوض عین شمرده دل مسکین او را  
 بقوت کایموت وصل جان جوید از آن کج خسروی چیزی که نکورد و  
 آن شکوب شود افکن چون از آن غریب منش چنان سخن تلخ شنیده  
 با روی ترش مجو افی دست در گریانش چند ساخته نقش را از پیش  
 ملاحت چون خانه زنبور مشتک نمود پس کین از افرمود تا بضررب  
 جوی و لکندند مالش داده از خانه چون کرد قالی جالی برون کردند  
 اما چون آن مکمل از گاسه راند راهی خاک پدید و خسته و چشم  
 او بر مودانه کمر کین تلک بسته بزم اشتاق صورت حیل غریبه بر صفحه  
 خاطرش نقش بست و کیفیت این واقعه آنکه روزی عاشق در لباخته را  
 گفت صلاح در اینست که امروز بدکان شوهر این عرب جو زفته  
 یکوی جری و لیدیر که در کارگاه فلک اطلس چنان نقش بدیع صورت  
 نیندازد وی خریداری نماید **شعر** بجان از هنر بود بشندی  
 تبار که حیران شود دید روزگار و بگوشت تمام این را زان و صاف  
 کوشش کردانی که مرا معشوقه ایست بصد حسن بویست که از شعله  
 زیادتش جواب از نخل و موج از خار انجان کردین و از رشک تبار  
 اکسوز زلفش فلک بوقلمون طایلسان شب زبوردید چون خاطر

مشکل پسندش بر بهر قماش در نیاید و در جان جری از تو میخو احمد  
 که موج هر یکا حیران قماشانش کرد پس جری بی غیس از آن بزان خیزد  
 نزد من آورد تا که هر چند میبود و تا بدو نکار انشوح شکار ز فرور  
 عاشق ماجر باجرای امر ثانی عمر قیام نمود معری از آن بزان دینج  
 مذکور بخیزد و بان عجزه داده و آن عجزه عاجر کس جری از آن  
 نهان کرده قدم در سرای سر و قیامها و بر سر و لایسان با خاتون نهاد  
 نوزادان کله بندان شکایت و شفاعت بر کشود آتش خست او هوا را  
 آب و گل عصه و اسبیل بر شکر فروشانند و زالی درمان طویل دران  
 سر از نقش نموده چون بانوی خانه را ملقت شغل دیگر دید غافل از  
 اهل خانه آن جری را در زین پیاده مرده بهمان ساخته از خانه برون  
 شد و زنی مریدان بجهه ادای فریضه نماز سجاده را از جای برد  
 تا که چشمش بران جری افتاد که مشنری با وی گفته بود که این جری را  
 جبهه معشوقه در لحظه میخوانم از خشم روز در چشمش سه کشته آتش  
 زنه و از بزم چنان سنگ با جفت جگر سوخته در او نخت و سوسن  
 زباز در عنایتش چون سوزن تیز نموده پس از آن خست نموده که  
 و صله بدینجا چون راه یافته خریدار این قماش میگفت که این جبهه  
 خرم و الحال قرعه این دلبری بنام جعفر نهادی ترا افتاده اگر جبهه را







بوصول تو ساخته ام ولیکن چون شوم نسبت بوی بد مظنه شده  
 مبادا که از چاک تهمت پراهن عصمتش را برشته متروا از لوث  
 ضحیت ندوزد و با سر و قامت چون بادام دو مغز سران یک پراهن بر  
 نیاید و پس صلاح و دانست که نزد نیاز ذوقه مطالبه و چرخش حریص  
 نمای چون نیاز طلب متاع خود کند بکوی درهما شوزان و صله با  
 دست اوین نقد و وصل و مطلوب ساخته مرضی خاطرش نکست بنابر آن  
 در زمان بستر آورده و کانت داشته و بعد از آن صله را بعبودت از جمله  
 خورشیدان خود داده و بماند فرستادم چون زنان خانه را مشغول  
 حریصان و زیز بجا ده گذاشته باز نکست بر آن از شنیدن این واقعه  
 آنکست حیرت بیند آن گرفته با خود گفت همیما انا فی فاد و عی فی  
ای فاد خیال خام کار تمام عیایم را آنکه که غبار غفلت از نظرم زد  
 و سبل غواپت را از دیده بسیل رشک تسلب نموده عنان فکر قرار  
 بمغول کشید که خضر اهن از غول بیابان در خاک مالست و مدهد  
 فرخنده بیاضش از غراب دشت و وحشت کوشمال خود ده دراز  
 صدق کاشا باد و انجلی است که چون خیمه سیه و ساند و مهر پاک  
 دامن اوج خرمیم را بعره آن و آنکه هر کل در خاک مذلت کشید پس مرده  
 بر بازی و ندانست از اعمال شیعه گذشته نزد بانوی و مساز ذوقه

بصد زبان عدت خواهی نمود و آن زن بوسیله صبر و تحمل از جنک تحت تهمت  
 خلاصی یافته تهمت فرج بعد شدت کالجوشد اساس و بود در حرم و جمعیت  
 دست در حین میل وی بعطوفت و این صفت اعظم صفات حمیده است بنمله  
 در مخ کلام حق قدیم که لای محرم طقرا فی التماس در آن صنف محرم است بعد  
 رحمن و رحیم و شگفت و مع هذا که آخری و قمارین سکه بر نقد لایح دار  
 العیار سبع الشانی که فائده دیوان رحمتش شرف نفاذ یافته و هر دلیل که  
 بصفحت حمزه متصف باشد خوشسان لای حمزه الله من لای حمزه الناس انما  
رحمتش حمزه نموده اگر پشت کار در هر اب طاعت چون کان نماید بهام آن  
 چون محالب عقاب طعمه از لخت جگرش خورد و وار عینه دل کامل و جاهل  
 چون خالی از دم باشد بنا بر امتناع خدا قتل از ظلم ضلالت خواهد بود و  
ظلم بعدی مذموم است که بنا بر مدلول کرمه و لا تکرهوا الی الذین ظلموا  
فتکرهوا الناس اگر شخصی بخیا طقبای ظالم سوزن فروشد تن محسوس نار  
بش المهاد خواهد شد بجای آنکه بر جیب پراهن ظالم زده اعانت دوزد  
 بر لایب هر می که همیشه در دار الاقبال جهان بر کافران خواص و علم  
 رحیم و مهربان بوده باشد و صیفت مداوی علل سقراط علم بر هر عطوفت  
 نماید هر آینه در هر مضیق شدتی و متاع فرج و نصرت فتح الباب عنایت بر  
 روی ملال نماید چنانکه آن حاجی در کشیده را انجالت بوی نموده کانت



حاجی ذکر کرده و یافت دیگری نداده صاحب تاج چنین میگوید که  
 صاحب زمانه حمله اغیار طای اجماعی شوق در دوش جهت  
 همت نیست بفرج بیت الحرام با مکت تمام قد در غارت طلب نهاد  
 و بسوی کهندالف طواف آن قبله طوایف جنبه زمزم تقنین دیده کشاد  
**نظم** بر دست عصا ز موی مژگان کشکول یکصد چشمه چرخ و سوا  
 ما محتاج مؤثر سفر بلع سه هزار دینار از قسور سرخ و جواهر دیکه  
 هسته کبسه را بر کمر بست که بمقتضای **احل الله البيع و حریم الربو** بشیوه  
 تجارت می داشت بوسیله روح حلال از دوح ملال بیاساید **نظم**  
 جز بامداد غمونا که یکیش از ستم بهر چرخ زاده و راحله می باید پس با فله عظیم از  
 خطه بصره روی بر آید و چون دو منزل قطع ماه نمودن شی بخرای  
 که ستاف فروخته اند در تاجر بر بستان استراحت کیه زده و همیان کس  
 خراش را بهر راحت انمیان کشود و وزیر بالین نهاد و تن مجاری تن هنگام  
 نیمه شب فله از آن موضع کوچ کردند در عیار با دل چیران بیکو الشیان  
 بین طبقه الاشیان همیان در راه منزل قلمش کرد بعد از طمع مسافت  
 چون سزافت انشیان نمودن بیسان سرشک صدف امشش را ز کوه لبر ز ساق  
 و تاقن فغان را بدین نوازخت **نظم** جن باد مراد کشید و اگر کس طو  
 خطر نمیداشت چون قادر بر عود و واقف بر مسقط لقطه بود و لاجرم بقیه

بر لحوق نوازی که همرا داشت را خوش شد و ترک لولای چرخ لازم داشت بر روی  
 برآوردن بر بیکو هشته و امن همت عیان در کتاب عواد و ادراک مقصد  
 اصلی فایز شد و بناسک خج و ترابط طواف قیام نمود و از انجا عبور شد  
 شافیه دروغبار الوی را بریدن معطره سبزه شیرین و بطل او کرد و مرقد  
 انتم هدی علیهم صلوات الله الملك الاعلی سوره زمره شکو و اجوان شکو  
 برین و سرشک می ایستد پس بصدق تمام اعمال پیورده را بجای آورد و چنان  
 نکرد که از صدمه تنزل را از غلطی او در کن اعتقادش به جسد و چون از ساق  
 خج و نیا را در تل بر داشت و نیز بر بصره در آمد و به حصول وجه معاش  
 صحیفه خراش نقد دل از ناخن تلوار کشید تا آنکه در اندامش کبیر و شیرین  
 که عیان برآمد و میوز و از نظرش چون نسجه کوی که دایم را بدیدند  
 القصه چون برشته کارش کرده افتاد و در رشته اعتبار خج غبار  
 شاک عیار جنسی بدین اش در نیامد و در ملک کدیر دکان طبع کشته  
 متاع ابرو را بدست دلال طلب داد تا حریفان خوش طمعی را هر دو املاش  
 از ششید المر بکشد کبیر که بر بدن آورد و چون در وطن خود را  
 هدفش بر طعن قداندا از آن سختگان دیدن امر بدست مشکل بار بر خست  
 فضل سفره و سفره را بر حاضر حضرت فضل نهاد بر افوی شانه که حاله بود  
 سوار کرده قدم بطرف حرا کشاد چون اندک مسافتی قطع نمود ندا گاه



شیخ به نام سیه کلیم برین کشیده تقاطع با دان کله با دانی جاب ببارک  
سیل و اذان و وین تده بقره رسید و در خرابه فرو آمدند  
در غاص و در هم زن مستولی شده و هم الو چون از غاطر و اش امین  
ساخت فرزند نه از وی بوجود آمد و چون در دشت و فی ان عودت  
نزد علل دیگر شد مشتاق شورای کرمی شکله بدل با غلغل گشته سب  
تفخ مواد فاسد و لیسنت اعضا صلبه کرد و آن شودید از وطن  
آورده چنین حکایت کند که در انحال آن زن را تنها گذاشته و از خرمین  
یکدانه فقره داشتیم از خرابه در آمده بهر کوه و برف آن قدیر و تنگ  
و در بود و اتفاقا قاراهر بیکان بقالی افتاد که قدی شورای کرم در  
دیک داشت بدان تقدیر که داشتیم کاسه شورای و یکای شع کوبه باز  
گشتم در اشای قطع طریق با دوان با زهرهم دست اتفاق داده جراحیم را  
خاموش کرد تاگاه با یو بسک برآمده بیقاده و کاسه ام بکست پس رفت  
کیسه صبر بر باد رفته از غایت تحیر و طول و عرض هر شادی کوه اندر قدم  
مینهادم با قیاد با دهان بختم را بکوه کشید تاگاه سکه درنده سر به بال  
نهاده کشید شریزه را از غایت پلنگ خشمی بکوه حساب میکرد تا آنکه بمن  
رسیده و خنجر را بدیدم از چنان وی صده شقت جست و طلب  
آب حیوان نجات نظایات قدم کشادم کماگاه بکند پای میگذرد

بیر و آمدیم و پیشانی و روح شد قضا چون در کین کس نشیند نظر تابش پای خود  
نشیند چون صی قیامت بالا برمان شنیده و طاقست شده و هفت بند قائم  
چون چنک شود و قوا چون طنبور را زبرد و قادیس عود دل را چون در  
براقش خزن هشت نفره ناله و در هر کوه و برف قانن اهل شیون سازد  
و بر در هر از وجود و جنای چرخ میوفای از غرض شکایت بهایهای میگویم  
تاگاه از درجه غرضه بکوه رسید ککینی و لنگه ام شعبه که ناله بلند او را  
در هر کوه و مقام کوش اهل منادی اصول و خارج اهنک میفاید و خلق  
به خواب نموده بهر جواب دیده است ای سیل و یکشاید من زبان استمال حال  
کثیر الاختلال خود را از وضع حمل آن زن با نود و خر یکد و فقره مذمت  
نم و جمله کتب عقود و جرات جبهه همکار عبود و تحمیل باوی بیان نمودم مرد  
بسیل بیچاره گفت ما حاصل تطویل کلام جز این نیست که یکدم فقره از کینه  
همت خرج شده من چون سماجت و لجابت و برویت و حرارت در  
کلامش دیدم و شامت بر جمع سوز و غم غالب آمد و در جوابش گفتم اکنون که کینه  
برود و کار نقد سعادت تو را تاراج نموده و دست فلک طراز تاج دولت از تاراج  
همم دیویده و در طاقم از دار الصبر و جوارح کرم عیا دادم و اگر من صاحب  
مکتب بودم که در راه کج کینه مخون بکوبم کوه جواهر و لای قیمت آن سه  
مثقال طلا میشد از من که گشتم مع هذا من جال لبه از نفعان بسوزن صبر



دو ختم و در فتح غریبت حج سعادت داشت و تفاوت نفوذ ختم بلکه هر دو مقدم در رسیدن  
 سعی نهادیم تا بعضی بن الصفا و مرده قد و کثافت در مرد نبوت شدند که گفت که چه  
 نشان داشت من آنخورد را چهل بر نوع دیگر از تخریر ظاهر نموده چون طایر  
 و حتی از جگر الفت و کردم و روی بر او آوردم او با الفه پیش از پیش در  
 سوال نموده از عقیم آمده در من آنخت و گفت با خدا می که تقدیر جات و کینه  
 کالبد و بیست هشت و نوزدها عاشق را بسکه خراش را شسته قصه همیا  
 که شده برایتی در میان آورد من چون مبالغه و براد و گفت آن سر هفت کت  
 دیده چون گفت من از حبیب سکوت بیرون کشیدم و شقه از آن قصه بیان  
 نمودم که پنج سال قبل ازین کبسه بدین صفت از من در منزل از من از لاله  
 حج که مشغول بر کردستان بود که شد پس آن مرد در زمان مرا از روی لطیف  
 و عقیدت خانه خود برد و در عهده یکی از ملائکان خود نمود که بر سر آن معصوم و  
 عیال مرا آوردند و برای علحد و حقه ما ترتیب داده بلوازم مشغول نیافت  
 و معصومان نوازی قیام نمود و روزی که خضر و همان نواز مایه سپهر نواز  
 خزان لاجوردی فلک طبق زدن مراد از هفت ضیاء البالب ساخت میزبان  
 مرا نزد خود طلبید گفت الحال شرح قصه مرا بشنوید که یکسال بعد از حج  
 تو مرا نیز بحکم استطاعت و انقیاد امر و الله علی الناس حج الیتیم من استطاع الیه  
 سبیلاً فاید شوق کنند باز به دور کردن گفتند غریبت راه حج نمود و بعد از آن

قطع سه منزل در محرابی کهستان و قافله فرو آمد برزگاه جمعی از اعاظم  
 قطاع الطریق که میلاد ایشان در ساعت طریقه و خسوف قمر بعد از شب  
 اتفاق افتاد به بر سر راه میخشد و ششیر بنگان و سنان جانستان در هر یک  
 از قافله او میخشد و بیازوی جمله جمله باران از هر جمله بیرون کشید بعضی  
 مجروح و برخی را میخشد و ساختند و همگی را همچو شیر غریبان غریبان نموده شدند  
 غریبان را اسباب عاشک بر زمین نهادند پس ماران در آن مسکن شیران انداختند  
 و رفتند **شعر** چنان شور شوی که دست قضا که شد تا زده طبع در کمال  
 پس بقیه الیغی که از جنات جنات ایشان جان بر در فوئات الغش و اذنه و بیایان  
 تفرقه نهاد و من بن زنگه و الباس ساخت در آن بیایان او از او که در افکند و طلال  
 و هار آن دشت بقعه و هشت میوه مقاشید و نامد بکسیت سیاهی که برین در بطون  
 ماهی از خیال من کاهی یافت و زبان شمشیر و جو سیمه عجمی من و غیر که کاهی  
 داد چون آن پیشه محل توطن شیوان و توکن سیاه بود من از بیم اسب هر روز  
 معان و امناسب استوار داشت و دیده بیرون ناخن آن میزوله را الحس و غاشاک  
 باله نمود و چون ملج بدان حفره در خریزه آهنگار را شمشیر و لخت بکسرتگی  
 شب در آن تکی طهر داد و که هر موی بر اندام و کجی از سواد گشت و چون لبای صبح دانستم  
 بر لب شکر خند و دهان من اسافه و در آن داشتم که آگاه در میان حشر و شال  
 که از آن مغاره حفره نموده بود در جگر یک کبسه در و حباب را قنادیت غنی که در شال







از دینت موافق بودی حاصل می نمودند گفت و بلغ معین حاضر است فاما چون شاد  
 کلید و بر خیزد و دست که و یقین دین بوده باشد پس من بدستگیری شرا قیام دین  
 نامی که بعد از آنکه بقریب علی بر سیم پیش از یک روز کنیزان از پدرش که شرا از همه ادای  
 دین نیاید و در این طایفه ملک خود برده و مقتدی بنی که میسر از کشتن کما  
 بکاش و خدمت شاه و طایفه ملک و در بیت لایحه نام ایشان شرا می که عاقبت یا  
 نقد جان بقایض اموال سپرد و موافق کش ما حمله ملک و کاردید و در یقه ملک مادر است  
 رقیه المعاصره امیده قمر و زار سازید و انچه از او کردید **شعر** براد عشق  
 به با من تو می دل با من پس بناچار آن ساره دلان فاسد الدلی که زبان طوطی حشا  
 ادای ایست جهانهای بینت عدویشان ایشان بدین حدیث الطی است که اکثر اهل الحثی که  
 بدین شهر را می شناسند و یقین امر نوبت بنا نهادند و چهارده هزار دین از وی می شناسند  
 و در حوالج حرمت مال خرد ضرر نمودند و رخت و کشتی نهادند و چون طوع و نهی در میان  
 بسین الطریقین که یکی بایل مستوی میشد و هم فرج راه مسافت باقی بر همرازان راه دریا  
 و دیگری که هستان کرهی که انچه قتل و فرنگ است سر یک شید انداخته انداخته همین  
 سوختن مرده قای شرا بشرط مسافتی که بطول ملک این هرزد و موسسه طلبه را که چون  
 فوج حیات بر باین صریح حباب دنیا و در نقد نمایند یا صید قیود زان شده اند  
 اسلام از اول که اقامه را در دیکن سفینه چون صبح ستیزانند و سگان و غنچه  
 شریع ناله جگر بر کاله مار بر پناه باد بان ساعته و کنکرت دل داده و در پای خورن

دین غوطه دارد و موج حیرت را بر این رخ غرشته دماغ بای طالع کما شاد و عاقبت در هفت  
 معنی کارشاد ایشان بود صالح دیدند که در تن از ایشان نزد ناخدا ما نه چهار تن ایشان را  
 بیکو فرجه مستوجب سبب دال کردند تا حکام غریب که عفت و افشانی هر جهان تابند  
 اگر چون درم با حصار لای میخند و می کشتند و لامل ناخدا را چون سرب سرهای کبیر  
 بینند و لا آهن سر کوفته اگر همه سر بر فرق ناخدا گذارند که کردن ایشان بطریق  
 قید فرزند و او در این چهار تن از چهارده مستعد طرف دال شدند و حکام و س  
 ده نفر چهاره بناچار سنگ غاره را از آب دیده سفت چنگ در دامن مسافران زدند  
 که چون مجبوران کوز لا و علم فضل ملک و طبع لغت و غنچه صبر و ان **شعر** بر روز  
 کفر و دین می شناسند ایشان ظاهر است که ان ترغیب از ایشان و مشیت بجای هر روز که می شناسند  
 که در تصرف سرت و مقتدی که در وسیله اندیش کلید ازین است که به اظهار مدتها  
 مدتی تقارن بقوله تحصیل حاصل است و لیکن بیکو و لیکن لیطین قلی چنین از دین این غایب  
 نقاب میکش که اگر از اصحاب سرت بدست شاهل و کاهل و در قضای حاجت می نوبت  
 بجنس شاهل که موجب غل و دکن کعبه اسلام کرد و **شعر** با ما کارید  
 با کج را که در زیر هر نقش با پشت جاده ایشان آغاز نمودند که تا ناخن سوسینت پر نمای  
 سر کشتن و ناخن ما است که کجایش دارد که بخیر کوشش ما سلمه برده و مدتهاست که بیجا  
 مرده ما غبار را با از سرای انتظار میداند و بعد از آنکه بعضی از شماران تو قند و ریحانه خوا  
 کز است بیکو فرم البدل ما بر جای گذارید و شما بصیرت مقصود و بسیار دیدار ان



که مسکن از آن سخن لازم داشته و سواد معای خیر بدقه غود و معنای غایب الهم  
 بعد از این چهار تن از راه قناری دوی بصورت مدعایانند و چون بشهر رابل  
 داخل شدند و قول قدس متکبره شان بر دهان محترم نهاده افتاد که بنیود بخت <sup>فت</sup> بخت  
 شای بود چون نظر غریب خوانش به میای آن چهار تن غریب افتاد و آغا ملافتت <sup>فت</sup> تقش  
 احوال نمود چون از سر گذشت ایشان از پی رسیدن ایشان شرح حال خود را من <sup>فت</sup> آفته الی  
 آخره بادل بران و دیده گویان بیان نمودند و قدس شاکر گوی بنیان جمله اسیر  
 شهر قزوین چون علای عالیقدر و اسیر جهان بلیست دیده و بجزیر غریبه و رفته  
 بعد از آن صفای در بخت بود و دوی سر و المراج جز و در شرفان مر حمت قناری  
 دایمی که هزاران چنین سواد و علت قناری و قناری و قناری و قناری و قناری و قناری  
 سر و همان توان چون دامن سر و شد و سیم و وقت قتل و تالش دید و زمان با قناری  
 اخوان الصفا عز و کراسان اسیران خود شدند و مکتوبت نمود و بدین مکتوبه  
 مشرف شد **بیت** بهر تری و قناری و قناری و قناری و قناری و قناری و قناری و قناری  
 که شناخت سر و تری چون بیابان که در جهان نامور رسیدند و هدایت شدند  
 چهار خاوند پیشه داد و بیرون سر و توقف فرمود و خود قدس بیرون نهاد و چون  
 شرح صحبت و دوی و دایمی را بلی استفسار خبری تازه از دوی آورد و در جواب گفت که ایها  
 الامیر غریب است که خبر این او حشر و مراد است که نام شهر این اخوان است که چهار تن از  
 علما و ان میدان علم که یکی از خجانه و علم امور <sup>فت</sup> الامراء و کلمات صاخره و کثرت

چنان ساقی خجانه قضا جاد و انوار ان شراب عالمی بنمود که بدست ایشان و بهر و بر سر گشتند  
 عناصر کلیم اکبر باشند از المال قد حیات و بهر و بای چهار و معزز لاری از انخدای و یکی  
 و کوفته اند و شرط برین که چون کسورت امر و در سیاحت بهر و بایده تن را اگر کس  
 از بای کذا و کذا بگشتند تا هفت عیش و رادش وجه عالمی بای و بهر و بای و بهر و بای  
 و مغرب بیت و کفن این چهار تن سر و بهر و بای و کفن هر یک بهر و بای و بای و بای  
 کفن و در کفن کشت عقده کثای صاحب و قناری و کفن و کفن و کفن و کفن و کفن و کفن  
 روز هشت و دصد و بقاع خیر و مساجد انوار احسان است چون دانا است که قناری  
 خانه دل ان تعمیر رای آب و کل انب و احسن است که جنازه طلبا <sup>فت</sup> الرضوان <sup>فت</sup> انوار  
 جواد و نفس که کفن در گلستان هدایت اند و کفن الجواهر دین اصحاب قناری است  
 قناری و انوار ساد و بقی که سری سعادتن تا ابد لا با و خواهد بود و این را چون  
 و ستم دایمی و در عهد دلاوری خود جوید بهر و بای و بهر و بای و بهر و بای و بهر و بای  
 بهر و بای و بهر و بای و بهر و بای و بهر و بای و بهر و بای و بهر و بای و بهر و بای  
 مقرر داشت که خزینه دار و بهر و بای و بهر و بای و بهر و بای و بهر و بای و بهر و بای  
 خود را این همراه نمود و با اتفاق تقدیم بهر و بای و بهر و بای و بهر و بای و بهر و بای  
 ساختند تا چون بسبب امر و مکتب اخدای بهر و بای و بهر و بای و بهر و بای و بهر و بای  
 قناری و بای و بای و بای و بای و بای و بای و بای و بای و بای و بای و بای و بای و بای  
 بیان سجاد و چهار است که بای و بای و بای و بای و بای و بای و بای و بای و بای و بای و بای و بای



بر کسی که بخواهد کاه باده <sup>از کثرت آن</sup> چو غمکسار و در نظر ایشان  
جلوه داد چون از دور و خیال غافل پس این چه شکر مستند باشد نمودند چنانکه  
شمال سر بر گردان تا قوس نواز در برضال کشته خط هم شوق نماید  
از به توان و خوشنای ایشان غافل و مستعد و در نظر آید اما خاوان نقد در چهر  
باده نریزید که شکر شایسته نهر بر کشیدند که هان ای بادان هر ادا غنچه  
لب لباب و نقره بر مرمره مسان یکدیگر با قبال بر شاخه مدعا کل کرد و  
سویا و امید بسیل عسرت بر سرین کرد بدایند خدا تعالی وجه طلبی غنا  
بخانه که خدای دال بر حاله نمود و خازن وی آنچه بجا داده آورده و ایر قضا  
شکست و از آن بادشاه بی نیاز قیام نمودند بر آن نقد استلیم نخواست  
بهر سر غمزه انجمن بهانه و بخت بسیل کشیدند و بشیر دال  
رو آمدند بلندن عیش تازه و عمر و با و شه کام گشتند اساس سرخ و ادب  
در اصطلاح متادین کای از حسن سلوک با هر نفسی از نفس ایشان بر وجهی  
که موجب خفت احدی نگردد و چای بعضی اجتناب است از خلوت و فیه که موجب  
و خست و استهسان طبایع عقلا کرد و واعش ترک ادب غمزه و مر جسته  
بیاد آت و ادب از جبا اعم است زیرا که حاله صاحب جبا ادب است اما هر  
صاحب ادب صاحب جبا نیست چون سکونت نویسی علی الله که الحیا امین الایمان  
جمعی که بغیر ملت ایمانند ممکن است که صاحب جبا نیستند و تلجها ادب و ادب

ادب زیرا که نامت و معذرت به ادب بعد از آنکه بخیله ادب متذکر و اسیر الاجابة  
از نامت و تلجها است و با آنکه حسن ادب نهاده و جود و در راه و ادا و ادب است و تلج  
ادب کاه باشد هیچ کس و ضلالت کرد و خیره ناست اعظم الحی و حضرت و سالت با حق صلوات  
الله علیه و اله و الجواز غلظت ادب استی و میسر و محبت و معبود محقق و منجی مطلق با اتفاق جمیع مل  
مرحبه که ادب است و جمله کلام اکابر و دست کل شی برخص ایضا اکثر ایضا ادب فانه  
ایضا اکثر فلان منی هر جنسی که بسیار میشود <sup>در ملک بشود</sup> که هر چند نیست و شوکران تو میشود  
و در ادب و سیر و دست که اکثر اصحاب ادب طویل العمر و کثیر البقاید و حضرت شایسته  
علیه السلام در همین اشتداد و الرجین فرمود که رب انی اتی الضم و انت ادر الامر  
و گفت از کجی ها نا که صیغه امر خطاب با رب لا رب اوعی از خوش و کلاست و  
مرا طلبت و من شیو مرضیه سبب حصول فرج و بدست است چنانکه تا بر خرا  
گشت و ادب به شرف بود و بر خست عظمی و قدون کنت **حکایت**  
**ناجیه** صاحب آریج روایت کند که صاحب مضاعفی که اصلش از موضع کنج  
خدا بود و چون حکایت کرده که در بد و حال کمال عبرت و فاقه مبتلا بود و در و شرفینا  
پیرسته و تلج و ساسا ری میخورد و بهر تحصیل رفق و بهوای یکدا از خرف چون سله  
سیر که هر گاه بر کفر نفسیست و بختای کجیه و دم مرا خود در زیر طر و شفت نفسی که  
گرفته در آن حیرت کثیر سلسله ساسا و اهل زد و تن چو عکاسی داشته از او مرده  
تا آخر که بر بن و محسن و ادب و فر و انصاف و انصاف داشته و مسکنش بلن از بلاد











درج دیده ام صورت نیست و اما چون دانستم که یکدم دیگر از من وصول یافته  
فرمود تا من را بغیر در آورده نداده و دست چون از در برون رفتن از آن کشت  
چون زندان را بنگاهید و عصاره غنیمت چون از لباس پوشیده و میان کشتن  
در حبس و اصلاح و در بنای بیتاقت هفت سال در زندان و بی شهادت و بی  
بیرون آمدن و در زندان و در حبس و در جای داده و عاقبت جوان و فرزند  
بناک عصیان بود شفاعت برادرش بستد و کوه التماس برشته بنا کشید  
که آیا ایها الکامیر نکند که در کرباب قتلگاه افتاده اگر چه خود من جز غیر  
کشی و دیگر از صدف و ستن که میخیزد و چون که باز درخ ز و درش یکی نگاهد  
آنگونه که بقلعه غفرانه املاش را سفید و سازی یقین که برقصه باقوت و نور  
کرد و عواید التماس ایشان را از آن مجلس اندکده از سر باقیم برکشت  
و من چون از غایت غم و شورش حال دیگر روی وطن و تاب مسکن  
اهل و عیال داشت و ناجا و سفر بهری این مهمل که برچ اولیاست اندام دانستم  
که بگذرد ناله کید هدایت حضرت محمدی فتح الباب بدین ایستاد نماید و غیره  
که کینای ضمیمه رحمت ایندی چند نقاب اهدا می نماید که از راه بر آید  
چون قصه بگویند آمدنک و داغش و غوغاش کشید زبان بر کشید که قصه  
سال قبل ازین مرادوی داده باقصه توانا است اما جوهر باقوت برشته  
نظم در نیامد بلکه من در سوزی و غمی و دزدی و در شطرنج و خوردن و بی

بیرون آمد که از دیو یافتیم همان نقش و صورتی که در نقاشی دیده بودیم  
هزار دیوار در سطح در آن کسبه بود و من از میان آن مؤنه صاحب چندین  
مال و جواهر شده ام و در سامان ما عیال محمد الله که محصور جمع افرا و او نیز رفیق  
کرده است که درین انظار که آنرا با صاحب ساینده برافه ذمه حاصل افتاد  
مرده تاجر از اجتماع این قصه همچو کل شکفته با خطر ابر تمام گفت یا کسبه بر جرات  
یا نیز از در زمان کسبه را حاضر کرد چون تا بن و جنر بان کسبه افتاد و آن شیخ  
عیالی که کرده بود و زین را و نیزه احتیاج بای و در آن دید همچو شیخ غنچه از آن  
شرق و دهانوس پر اهن کجید بدان رسید که آنرا می شوق وید و بر شایع و شوق  
سوق نماید پس بآزاد بن بان اعتماد ستوده و دعای نیکه و وجه تقوین در با اتمام  
با تمام وی مقرر داشت و بآزاد چند با لقمه نمود آنجسوی صدیدنا بجهت  
سرور بکنه در با تمام وی مقرر داشت و چون خبر جوهره از آن نقد چیزی دیگر  
و باقی را بدست نزد سعیش حساب نمودن های با نرس عشق بال عجلت بسیار  
کشوده چون می گویند و لوح گرفت بعد از سال و دیگر بخوان بختیار با تمام  
تمام از قسم نقد بخش و اسب و غلام چون غنچه متاع غنا و کلی رغنا اطلب خطای  
شتران با کسبه کرده بشهر بغداد درآمد چون با بن از شجعت ملاقات افتاد با  
شکر از ابنای محمد الح که مخمر هر شه استیلا و فراسانش سر از کربان خاک  
باد و در و ریشه هر خیال از روان رخ باران و حلقه کجاک بر سبب غنا غنا



زنده نموده آنکس را داد و از آن پس بچلی از کفایت اجرای فیاض و والی  
 ملک خراسان ادا نمود که چون با قوت کوشیده را که دست قدرت نواز رحمت  
 تو در کف نهاده بنظرش رسانیده و شرح قصه را بطولها در حضرت  
 رسانیده والی آن حصول نعت غریبی منتزاع کمال بهجت و مسرت نمود و آن  
 را که گذر جفا که با من کرده بود لب خندان بدندان تاسف کشید و جمیع اسرار  
 و اسبابی که از من به سبیل غرامت کفنه بود بمن باز پس داد و در ها خوار است  
 القصة او تا آخر اسانی به وسیله حسن ادب مجبین تعقیب که در آن عمر و یار  
 من در قایم شد و فی الحقیقه در بین حکایت فرج بعد شدت هر دو را در وی  
 داده و همچنین قصه میر حسین ماندانی ساکن نجف اشرف که از سوانح <sup>است</sup> مجتهد  
 و عالی از غزلیت و مناسبت مقامت **حکایت**  
 میر حسین ماندانی ساکن نجف اشرف که الکوهی بود و نصف هر سالی  
 و قشودن جراحی از محراب و بعد عبادت علم و عملش چون کهنای زمان  
 عدل و سر یک شاهین بسته و صدق و احسانش چون نطق و ضرب ضامن  
 اصول آن سلوک حلقه و در کوش دایره اهل اقبال وصال نموده چنین حکایت  
 نموده که بعد از آنکه در محله کاه قضای عشرت افزای نجف اشرف بمقتضای نیت  
 خیر البشر صلی الله علیه و آله و آله حيث قال النکاح سننی من لا یحب من شیئی  
 فلیس منی بختری کنیمة الاصل بعقد کالج در آوردم و چون شعله عشق

از خرد عیال اندیشه و ان مولدانه قنارت خرمتر کمر بست طاقت کلام از حضرت  
 بجای رسید که چون ما در حال سخن روم و دست یابید از همه جا که تا به شده بود  
 طلبه از کسوف به بطلب محضی من التفات ننمود تا آنکه روزی طفلان خرم و سال  
 طاقت جوی یکدیگر داشتند از غایت جوی که در روز و نا شایسته بودند و در میان  
 که بر روزی فرود آمد و من چون قدرت به چاره در روز و طاقت استماع از وی  
 نداشتم توقف در آن سرا گزیده دانست و <sup>مکرمه</sup> <sup>الفرار</sup> روی عجز بصورت قبله <sup>است</sup>  
 و محیط فیوضات اعنی موضع معلی بر تقصوی که مظهر غلیات نور رفیق و  
 فیوضات حضرت رب العالمین است نهادم و چون بر دانه که در شیخ ضریح آن  
 شمع مهر بر دانه کشم و دیوانه وار کف بر لب و غروشان دست بر عرقه الزهراء  
 بآستان باب مدینه العزیزه شرح در خود را همچو موی سیاه بصدفوا اظهار  
 نمودم و بهره دیو نه زکات نجات از دای خرمین حاجات دست طلبه را  
 چون صدق یا نکشیدم و این زمزمه را در زبان هر زمان **شهادت**  
 زبج حوادث نشسته ام در غرق توانا و من غرق در محیط ملال ناگاه  
 خادمی در غاشی نزد من آمد که امیر و جبهه ای که در بغداد از اعز عراقی علم  
 فلان و فلان که سابقا رفته محبت شما و ایشان استوار بود و در بطن صدق  
 فیما بین پایا بود و این زمان از راه عجز رسید بخانه تو فرود آمد و هر <sup>شایق</sup>  
 لذت محبت تو و هوای شتهای غمت حاضر دارند و تو ترا بشا ادا و اب



که از طفلان تربیت گشته اند که همان <sup>الله</sup> هستند رخنه بر قضا کرده و دست  
 که تنگ حاد شده تا که دادد القضا از خجالت است اغیار و کف صورت دانا زبده  
 استاد کینه بر غایت تاج اولیا که خلق جهان از عیان آید و کرد و می رود  
 دانند که کف کچون آسایان بر می گردید چون فلک در وقار ازل از آسیب طاعت  
 گوید شاه اندیشه آفرین و بساط طهرت مانت بود بالقصود و رخ و عرصه فیض  
 مجنون نهادم و عرصه شرح سالار بدست قاصد کرد بادام بدین است که یاسر مل  
 چون افسر هر باوچ عزت رساند یا چون ریشه خنظل در زیر خاک نشسته  
 چنانچه هنوز در وقت صاف طبع نکرده بودم که نظرم اندود بر ابرای افتاد که غل  
 صف که از کسرت یاسر بران در یک دارد و تنوره باد بر سر گردان بود چون بمن  
 رسید باغ عزیزی آغاز تکلف کرد که مرانی هست منجلی دارم و هر یک آنان را باغ  
 ده شاخ می فروشد اگر سوسا داری و درک سوسا می ده ماغت نیست قدم نشین  
 اگر بشوی پیش منی بهر کشتاد از شد و رعنا در قیام خوش نقش رفته فرستاد  
 به عقب باز نیست من چون نفع کلی برین سودا سال خله غمدم هشت و منجلی از  
 وی بدست و او را هر سال ساخته داخل حصا بخت شده تا بدخا خضراقی رسید  
 که سابقا میانه من و او در موصداقت باقی بود پس حلقه بره در ایشان زدم چن  
 و بداد رخا یا فقر با او در سودا آغاز نهادم هر یک آنان در سرخ و با باغ  
 چهارده شاخ بنیادی بودی خرم خرم و وجه طلب ابرای و تسلیم نموده قضا

زیادتی با سلطنتش هزاره بنا بریندی بود و بغل هشت شادان و ککوبان پیری  
 خود بنشاند و همین زندان اخیر در شرط همان توانی و ملاقات نشده بود که <sup>خاک</sup>  
 من شود پس با مضیافت و استفاضة صحبت ایشان چون فی کمر بستگان و انقضای مال  
 بسع ایشان نرسید و دیگر از آن روز دست عسرت چنان سلقه عبرت و کوش غیر فر  
 نمود و اساس چهار دور بطوانت طهارت یعنی پاکت و این کایه است از تنه و خانه  
 دل از کرد معاصی و تخلفات مضله که در دشت هو ظله سرای عالت و مظلوم سازد  
 بد آنکه اهل عرفان را براد بجه از دل در عضو معین است که مرکب از اجزای طری و شکل یکی  
 صنوبریست چنانکه ابر خسر و دهلوی در بیان در مطیع الانرا گفته **شعر**  
 دل همین قطره خون نیست پس که خورد و آشامد نفس دل را در مهر آب و  
 کل است خورده و هو از اقبال تو صاحب دلست بلکه در نفس ناطقه است و چون نفس  
 ناطقه است در هر عضوی از اعضای ریه مکانی حاصل است و بنابر مرعات  
 تناسب و هر ضلعش ماده نفسیست که موقوف علیه آن محل است مثلاً در دماغ  
 که اشراف اعضای ریه است فیضان عقل و جنون و لطف و غضب و کبر و  
 مذلت می نماید و قلب باضافه حور و محبت و عداوت و جور و بخل و کبر  
 پس ازین مرتبه نسبت اوصاف حمید و ذمیه را بهر محل باعتبار حال خودن بیان  
 طهارت یعنی پاکیزگی و نجاست و از دشر و طحی و اوالفان نطفه در دست  
 حیض هرگاه بگویم حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و آله انما الکمال الاشراف و



آنست که روی جنة نبیند پس بگو از موضعه عنایت کل هدایت چند  
 صاحب طهارت که نفس را از شستن بهر دو صفت متصف باشند و طهارت  
 او امر الهی و نجاستی است وَاللّٰهُ عَلِيمٌ که هر چه میان بندد و در عقب آن  
 جمله مقرران انجمن ازای رضه و رضوان خواهد بود و درین فرجه قهر و شکن  
 بهر مرض بعد از عمل بهر وی و شفا خواهد دید چنانکه آن خیال زاده پاک  
 طهارت پاکیزه عمل بدین نعمت عظمی مقوم شد و بخش و راحت بدست قصه خیر  
 سال بدزد دادن و از دزد میگو مال اگر نفس صاحب نایب از ابو عبد الله  
 آنسج مجز و راج کارخانه خط نسخ که طو فرغ صحف کشته چنین حکایت کنند  
 در شهر واسط از آن زاده چنین شنیده که میگفت در زمان حیات پدرا  
 با روی خرمی که بر مدار معیشت صغیر و کبیر با بکار میگذشت چنانکه  
 نواله غلات آن جنم ایکنده فروش دلهای پیدا باهل جهان از کداسیای  
 جرایع ابتدای فروخت و دین زان میدان مایه جروش و فان صبح سفید آمد  
 شوق فلک بر آتش شک میسخت بعد از آنکه آن مایه مرز از سرم سایه  
 طی طری شود افکن اَنَا اَمْلَحُ هَوَايَ تَسَافِرًا وَ اَوْقَعُ اَمْلَاقَ الْكَانِ تجارت طری خوا  
 شوق ساخته بر سر سلیمان بصیرت داده گلستان آدم بن نمود من تنگ مایه  
 جهات سود و روی بهر من بای من با انقباض من و هاند و صفت شکر  
 بعد از آنکه دلی را و قد کشته ام در منزل اول فرجیند سِرِّ الظُّلُمِ الشَّامِتِ

بهر در فقر احرام موافقت بست و من چون بنظر فرات شراخ خند و شراک کلام  
 تعالی جمل و مقام اعتبار علی بود بر من و بهر دم دل باخته صحبت ساخت و صحبت  
 بر باخته داشت کشته دل بهر شراست و هر یک را در نظرش کشا و درین افق قطع سهول  
 شی از دزدکی و ملک انصاف بعد از آنکه قرعه خواب با بنام کشید آن کیه و با بر گرفته  
 آنکس چنانچه ساخت چون من هنگام براض صبح که روی در حرم داشت از خواب  
 بیدار شد کینه و نقدینه را در عتبه خارج صوره دیدم نقطه سوزیای دل را  
 طریق دست شست پس چون دیگر مؤمنان غمناک شدم آن غمیت کفره غم غم  
 دل را با ناله نهاده بهر وی صداع دیدم طبع بهر صندل خاک کشادم چون  
 در آمدم و زمال کشدن خود را شوق ندیده عاقبت جان و تحصیل  
 در ماند که هر شب دوزخ باب کوزه دین میکشود و چون صد و طری که در سیر  
 با هر کس بهر آن بهر یکا کشید گفتوهای بهر کمانی که رخورد رفته و شتابان  
 از دل یکس که طری شتابت کلف حرمه ازاده مردیت و در آن حالت نزل آینه  
 صاحب روی پس جفت خود را بر گرفته از شهر واسطه روی بنا به شوش  
 نهاد و در قرینه در شهر با غمیت کشادم بهر دانه بی مسکن گرفته سرور  
 لطف مسکن فرزان داشتم اتفاقا شوان در دوجع مضطرب شد چون موجود  
 بزینین و بیاد بهر اضطراب و عینم و چون طری طلم حدی تا خود یکا کن حقا  
 داشت چون آنان قریب عیان صحرای و شده کشادم بخلاف افتاد که خزان غمیت خانه



خوابگاه بود چون بدوین خوابید و شد و یکی دیو صورتی در آنجا آمد و یک  
 طعام بر پا کرد از عباد و بخار و نقاب سیاهی بر چهره چون دیک خودیست و از  
 دو نفر کل فام نهادند و در زلف دو دماغ شکست چون جفتش بر من نهاد و هشتاد  
 بر خاطر گشته با ناله من زد که گیتی و بدین بیغور چون ده یافتی اگر زدی اندر چون  
 سنت جبرئیل انصیب و اگر کسی بهر دست نزد سرش داند و مکافات است بنیان  
 نیازمند شعله از دیو بی نیت سیاه که گشت کول دین مرا چون کاسه کفنی بر هوا  
 اختلال از جنوب و شمال داشت با وی بیان نمودم یکی را از یکدیگر من در  
 غرض حال حال سوزنای کینه از کینه که دل می شده مرا بخانه دیگر از آن خواب  
 ده نمودم که لحظه در آنجا بیاورام و خامی مکن تا طعام خفت شود و بر حوضه بدم  
 و دستیار فرزند شکام همین دم از او اسطوره بیند اگر بخواهد چربی مثل او و  
 یکام تو بین الفمه حواله میشود اما شیوه احتیاطی را می داشته او از بلند مکن که آن  
 از مالق که کمره در پس من در آن زاویه چون مجرم بقعه او بر در خرم و  
 از بیم غوغای حجاب اضطراب چون نفس در تناب آوریدم چون زلف من  
 عربی خنده بر رخ بسته از متاع بسته بگوئی که گوئی که آن بخون بی جهان را  
 که همان پشت گشته نزدنک برافروزد آمد و در حل امانت انداختن گشتی از حقیقت  
 حال و طول در کش باز پرسید عربی به جواب گفت چون مدتی بود که داعی سبک  
 خواب مردم جگر بقرت عصای نظر چهره دیده را سر پنداشد که پیش از آنکه

الکرم

که عادت را طعم کرد و تیغ صیدش قربان سام **بیت** بیاسبان تو چیست از  
 همجو رقیب ز کزک حادثه چهارم و شبان تنها حاصل مدتی بر پندار آن خام خیا  
 داشتم و منتظر فرصت بودم تا آنکه دینم بیدان آنکه کاتب برایشان در خورشام نام **هل**  
 مظالم را در مظالم بر عنوان زد که سوگند تو کیست دست از سر داشت موی عجب  
 نهاد من نیز چون بخت سیاه بدینا نشی قائم و ایله موی بی خاطر تن گفتم **بیت**  
 تر که همچو شمع سر مرا بدهد بیا و در دهشت بسکه مرا استوار بانی چون بدو  
 خانه رفت من در دهلیز آتش را چون دست در آستین جای که قدم من واجب  
 سرایدون چهره رفت چون نگاه دراز دستش از غار شکست و در آن  
 دستان باز بر داخت کل بیا من و سبیل من جید و قدنی طعام تناول نمود  
 موی بانی خود نمود که آن کینه که خجسته از دل بالبت و خاطر بر آید  
 متنی در جبهه خرمی فردا بودم که متاع سر نهشت و نهانیدن چون کوه با او و  
 نیم مشیت از دست دادن کینه از اندر سرخ برزد و من در سر و سر و سر و سر  
 دینار مرا گرفت و کینه را در دین سر نهشت و در غوغای آن ضمیمه نارستان بخا  
 رفت در زمان جاسوس اندیشه او پنه در حلق جرس خروشته بجهت که چرخ  
 دو ابل بالین را بریده و آن کینه را با این اسباب که در نظر است بر یکدیگر  
 غنچه است آوردم حال طعام را از دیک در کاسه کن که از جوی کام بدان رسیده  
 که قرض مهر را از تو داشتین فلان خامسوز بپردن آوردم و آتش شیر و در تابه

سبب



معن این نان مواته بیان سازم بر طعام از دیک کشیدند هر دو بتنا اول  
 مشغول شدند چون نماز بگذشت عرب سر خواب هشت خنان زاده گوید  
 که از استماع این خبر خوش دلور و غرقاب اضطراب افتاده خواب از چشم بر مید  
 پس فکلی کاسه با نیک کاسه همسایه عطفوت مراد از آن فرمود و لیل هر صند <sup>لش</sup>  
 خاک در کاسه او کرد چون طعام بر نوز من آورد آهسته سر او داد من بفر  
 جواش را بنفش خواب حواله نمودم پس کاسه را نزد من گذاشت و خود رو <sup>هشت</sup>  
 چون غیبه رسن تاب قضا بکشد خواب چشم بر خنجران خونی خونی گفته پای  
 چو کشته بگر سوت داشت لب تشنه آب تشنه فابو سر و زکی بخیر و سخن غلام و کمر  
 شکا و آن دزد در دوش مصطبه مظلمه کردید و شربت مرگش چنانید پس آن  
 زانج خندق و غراب و لاله آن کلاغ شود و خبر را خواست که در خاک نهان کند  
 بنا بر آن بیکر شکم را بنا بر قتل بدو غیبه نمود و یک نیمه را بدو شکفته از خنجر  
 بیرون برد و در جوف غاری نهان ساخت و چون نماز طول بیان بگذشت  
 و کمر خنجر را با آله نیمه دیکر و بقصد استقامت بیرون برد و من چون طراوت  
 در خروج او لیتش دیدم از سر و لبر و نهان بسته آمدن از هم کشم چشم <sup>کشته</sup>  
 در اقامت با شکر که آن را بدیدم و یوست که در سفرین ساعد زین را در <sup>کمر</sup>  
 من تنگ کشید و غیبه باو شقیق در طریق حقیقت نوشته در انبار تو ان نهاده پس  
 بر سر شکم این دی جبین بر خاک سوده و محال آن کشته را با زین ستا و بر کمر <sup>نور</sup>

و روی چنانی که قریه نهادم در خارج آن قریه مسجدی بود بر سر راه دیدم در  
 محلی که مژدن و مسجد کشوره قد و بدرون هشت و نیمه را بیکه بر فراز کلدسته  
 بنفشه و ناله آوازه نجات در گوش استغکان خواب و معاجات گفتند من نیز  
 رفیق تانی شده آغاز شمع نمودم که از خنجر خصم عنود پناه درین در آورده ام  
 ایند که یک انیم در درون مسجد پناه دهی از کونایین یا ششم سورت قریات  
 زهر عقارب حد است و چراغ انجمن افروز برای بدین مؤذن سورت <sup>نور</sup>  
 مراد بدون مسجد جای داد و در راست مقام ایصال صدای درانی آن برای  
 هر زده در کون شومند که قدم بر هر طرف یکداشته تا چون دست او بقیه  
 برای بخشش زده بود و دلیل بر کشتن شیشه در راه سر لغش شکسته و پای <sup>لکش</sup>  
 بسنک نامت آمد و دل فریاد یکش در رنگ شامت غوطه زده علی الصبح  
 که شعله دشته بند هر گز یکبه بر شب را از کند صبح رسد و رکودن افکند  
 و در معاده عدوش نهان ساخت نقدینه کیست با طر اریبه کار را از در <sup>ام</sup>  
 کواکب چون کینه جبابانه بدو است <sup>بیت</sup> دگر و دگرین ترک کردن حرام  
 بر انکشت تیغ فروغ از نیام بفرق جهان خبر بدین کشید فلک را چون جهان در  
 زین کشید من آن بدنه دل بسته را از مسجد بخیر خود بروم و با جفت خود <sup>نقشه</sup>  
 بتقصیل بیان نمودم که قیاس جن نو طوح قضا چنین آب دفته را بجوی ما با زانو  
 و قضیاد دام کتیر تمنا صید جسته را بکنند و ادت ما مقید است طرک <sup>فد</sup>



گشاده من کینه برش دایغ انتقام علاقیات کجاست و قاتل وی نیز بنمیر فلک  
 جهره شاهد زمین را بخون شهادت آیدت پس از آن قریب بیرون آمد و بطن  
 اصلی سر بردند و مجنبن تحریر قصه ساختند و الدما جادین را قرح و فک در  
 ایام شباب بر سرش گذاشته بود درج آن درین اوراق مناسب سیاست  
**حکایت** **سیاست** غنا و دایغ و الدما جاد و باجان بد  
 جان در امترا از او زنی شمس بهر فضل که شد و دایغ معشوقش از بهر اهل کمال  
 در خاک مال داشت و فضله قبضه طینت میدید بصیرت اهل فضل و علم  
 چون نوبت یای قلم در خاک و خاک **حکایت** دایغ و صفا چون او صفا و صفین  
**حکایت** **سیاست** مذکور نیست و طوطی آینه کزین خیال اهل و قال  
 شرح صفای طینت چون مرغ تصویر مقدمه و دایغ از قصه غریبه منتقل  
 بهر جبهه شدت از دو دفلک بر سرش گذاشته بود شیرین تر از هر که گشت  
 با من حکایت که **حکایت** **سیاست** عجب شعله داد طبعش فروغ کوی و سوخت آیدینه  
 غزل و دفع چنین دولت که طینت الله انقاسه که در سینه تیغ و تیغین  
 و تیغ مانده که از کربلا و علی بر سبیل تجارت بل تحصیل تجارت داخل شهر اصفهان  
 شده جری ملک بخند نام یکی از نبات غایت من نیست و صلات داشت و سیاه  
 جمع و تیغ ملک اصفهان سر خطه وقت او نهاده بود در آن وقت شاه قهناد  
 هیبت شادان شاه عباس را با خود بیست نقاشی خاطر می که از اعمال شیعیه آن عالم

جاهل بود و ساین بود و عیده و لی شمر نکش خان استا جلو نوشته انقروین  
 او سال داشت که ملک محمد مذکور را بهر نوع که باشد بدست داده و بدیده بقید  
 سلاسل و کشیده بار و دی و علی فرستد ملک محمد از بیم عصا و خون اتمام  
 شاه شیر انتقام جناد و فدا استانده و خنیده بود که در قیاس ازین اندیشه سرافراز  
 متوالی گشت بلکه مد **حکایت** **سیاست** اصحاب که گفت خیال خوابش داد و آینه حشر مشرب  
 متوالی دید خان مزبور بنا بر مثال حکو شاه عصر و تقصیر وی خالد بر سر توغیر  
 مزه و عینت و در هر صحنه و درجه که داشت و بهر کینه و اکثرت و لیکن از آن  
 جز خاک در جوارش نشان ندیدی و از آن شمع فانی بر جود و کبودی بر جوی صعود  
 خمری تا آنکه یکی از غلامان ویران بدست آورد و بار شک شکجه ملک ای بر کجا  
 جگرش زدند غلام هندی سیه عین کطافت از بیم طول سیاست چون عین  
 خوار و دویفته در میان من واد که فلان از راه قرابت او با غلام خود نهان کرد  
 و او را شاه جهان را و رقابت گشته و بهر و طلب گشته خود را از آن پادشاهی  
 در وقت او خود بجز در خواب بودم که هنگام بصر که هنوز نلیدی بهر سر من ظلمت  
 از سواری دیده داشت و جوی جوی خضر اصفیای صبح بر جهره غما لیدی بود  
 که مودت از اضطراب و غیره من علی العقاب از خواب بیدارم کرد چون سرایمه از  
 جای جست و جوی دیدم جوی از عریان صاحب زوت که در پیش ریشه کار میرجایند  
 بر سرم ریخته تم را از خواب خستند و سرم را بر من بستند علی الصباح که در صبح











خوبی می بیند شما را خدا بداند اینست بر جنت افزوده و در هر فکر غلط و  
 شدم که این شخص کدام دوست حقیقی است که در شیوه حفظ الغیب چنین مبالغه  
 دارد و عقیده چون هفته بگذشت آن ابراهیم خلیل برت خوان مرقت بدیدم و  
 رنج خود چون غمت ملاقات داد و نعمان بشتا ختم که از اولان طفلی تاحد  
 و غیره بپوسته در خدمت خالو بر نجات حال بریده نهال وجودش در پستان  
 اهلیت و چمن تربیت آن باغبان گلشن قابلیت شروفا یافته نه هو لعل و لبستان  
 کال که درین سلسله از معلم توفیق چنین تحقیق نماید و کتاب اوصاف از ادیب  
 انصاف ورق کنایه و چون در خدمت خالو محرم که در فتنه سیاق و رقیق  
 شستن را از نقطه قلم مشکین در قریح لاله علم کرده بلکه فرود نوبیر عطار داز  
 حوی خجالت و فقر طایفه را چون در فقر ساخته ماهر شده بود و کلام بنابر قیامت  
 ماده و حسن نیت و در شهر اصفهان صیت عن طریق الحدیث آن وزیر جهان خان  
 صاحب شکوه کرده برادر اصفهان توطن داشتیم انفراد با سعادت و سیمیا  
 من بلخسته را از کف گذاشته هیئت بشو کرمی و محبت در تفقد احوال  
 ما چون فی کمرته دانست اساس بنمود و عبادت عبادت یعنی بندگی است و  
 استعمال این لفظ در بندگی حق جل و علا واقع شده و در غیر آن چه در اعلام  
 اضاف و عبد بن عبد الله مستعانت غل عبد الحسین و عبد الزضا غیره همانا  
 که بر سبیل محاربه و انصاف بر صفت عبودیت غیر از کتاب فعل بندگی و

نسبت غیر خالق آنرا عندک می کند یا اما عندک نمی کند پس فرقت میان عبودیت  
 و عبادت و اطلاق اول نسبت غیر خالق بر سبیل محاربه و ثانی بنا بر آنکه شغل  
 که ملازم معبود است مخصوص بر حق ذات ابدی تعالی که چه نشا تکلیف هر کس  
 معرفت و عبادت ذات حمدیت و بدون معرفت و عبادت هیچ موجودی در حق  
 اسلام داخل نیست قانما عبادت بر دو قسم است قهر اول عبادتی که مجزئی باشد و  
 مکلف را از شغل آن بری سازد چنانکه در عرفان آثار و الصالح و آثار الصومر  
 و مانع از کفر نکند و این نوع از مقوله عبادت بجا این و بجا اهدوس و بجا مال  
 اهل اضطرار است قسم دوم آنکه بر روی صدق و یقین عمل آورد و قبله خای و راه نیست  
 بصورتی که شوق محول داشته و صباح نظر با هر صباح در عبادت عبادت  
 هیئت در صیدگاه لا مکان غیره تیر قاست با هر کار و حشی اجابت چون کجاست  
 و کند و عمار با هر صید بخیزد و این چنین بیا بر دانه خضر و تاج بخش ملک معرفت  
 و عبادت اعنی رسول قریشی اعلی مدین میدان بر شود و هم از تیر عجز زده  
 که ما عرفت ان حق معرفت و ما عبدنا الحق عبادتک اما و انک ساجد  
 ذیر الشان و المناجیکه نقش چین مسینش ذوال سفنان گفته در مقام عجز و فرو  
 مولای یا مولای تو امکان الغار عنان لکننا اول العبادین نقلت که بر ک  
 از اول عشا تا طلوع صبح سر بچین داشته و چون سر بر کف گفت درینا که  
 رفیقان بر ما سبقت کردند پس سالک را حقیقت تا بمقام قاب و قوسین بر



دو تن از این فرشتگان معرفت و منزل عبادت هر یک درین دو مقام از معنات و مادیات  
صفی شکی نیست و قطرات هوا جوی هر دو لکن نفس بر تلبیس بیادست و دست در قفا  
قیامت از این ظاهر و ملاحظه غضب الهی بر این خواهد بود و در دنیا باوادی شدت و  
وارست و در کلمات فرج چون با در صیاد بر باد عیش کلفت از خواهد بود و چنانکه  
میزبان شای این خواهد بود و در قیامت عیون **حکایت**  
صاحب تاریخ روایت کند از ابو محمد از قیام و یقین که از قبل و اثبات عیون و  
مصر بود که او در دنیا و افعال خود چنین حکایت کرد که از کوفه عز و مصر غنیمت  
کجایم بجزو یارت برادریم ابو یقین بپای قافله عظیم عزیت دایر و دمشق متوجه  
مصر شوم چون قافله غافل از شام آمد با روی بجانب شام نهادند و در میان آن  
لباس شب بپوشید و در یکدم در سلسله جمعیت ایشان کشید و چون بدیده  
قافله بودند چون سنگ تفرقه و بغل داشتند و مفرقه فتنه بر طبل اشوب  
گرفته و نهانجا سوخی فتنه در خیل قاطعان طریق فتنه اندک اینان قافله شام  
باساز و بر لقمه و اسباب قتل حسب الامر که چون کرد با دهر با دیر <sup>بند</sup>  
غبار خاطر نهاده و با یاد ازین جور نیم بدین صفت شایسته که هر فرصت را  
چون بوی گل و فانیست و جلال و جلالت را چون شر و چند ابقانه کتبت شود  
باغ طرب در سرست قنده و دونه که کل یو بر است و دزدی غافل از سهام  
حوادث قنده و دنیا و جوی ازین و در آن تازی سوار اسب جفا بر ما <sup>فلا</sup> انچه کرد

در این  
کتاب  
از  
...

اطلس از نوکستان به افستان ایشان چون غارای فرزند و خروج خون  
نشت و سپرد زانند و در این طعن نیزه افروختن شان چون دایره غبار افش  
بالد بر سینه انداخته بر سر و پا ریخته و بعضی را بقیع چون ناکس بریدند و  
چون مار از قوطن نیزه بر پشت و پا کردند تا عاقبت جوی و چون شعله  
لباس بر این نمودند و فرجی را چون کوه بر لبه از لعل آخرت کهن پوشیدند و بعضی  
از نقد و جنس جن نقد سکایت و متاع جرات و در کینه هیچ لب و دل نگذاشت  
همه بر این در آن با دیر چون مانده هر فرد آن مجموع در شان و شیل و  
باز داشته روی بطرحه و قدم بر پیچیده نهادند و در خسان آن دست را  
بطیانچه قدمه و مالش توتیا دادند عاقبت بقیته التیف قافله بقیته الطیر و ملک  
دمشق را بقدم سی جوده جوی شاهد صبح روی خون آلود را در قافله شام نهادند  
غور دند من بیدل بن بیدل و لیری و دان غریبه که ده طفل مکر و بال خورد و این  
را از سر بر برد و ش نیم و جفت و سقا نمود و چون صید حرم رفیق را به ساق  
جیح و شاد و نیز نقش قدمه بخاک می پیچید و در کوه لایله یا را بهر سنگ چون سنگ پا  
میفشرد و با مکر از آن دامگاه بل و ارسه در چون دمشق و نای عشق **کثیر**  
دل از دامگاه بلا کوچ کرد که تقدیر تدبیر را بهیچ کوفه چون بازه برین هجران قطع  
آن باز بری و نهان و نوری و ناکاه سیه خنده خند بطرحه در دامگاه بود و نشینا  
حریر که قوس هر یک از این جور نافرین سیه کرده که متاع جمعیت ما را چون بری



مستطیل ساخته بر خال و سی که نه بر دم ابو یوسف و علی و حسن چون  
 یوسف و یزید است و بنابر این صداقت بر اینست که این اتفاق جبر و شوق و  
 بر اینست که چون این اعرابی را چون در خانه من حبس شد و شوق  
 چون با وی اظهار کردم در زمان از عهد ادای مرده میروید آمد و پیر را تسلیم  
 نمود و در سیل من بر سید که خضر از سفر ملک شام حبس و وجه در خاطر داری  
 بخاطر مرید که ما با یار بد رم اشانی قمار که مطلع بر حال او نیست اندوی بر سر  
 که مگر بد رم ابو یوسف و سید که مالی ضررت نباشد سی قهر را و نیز که کن نام و  
 نشیند او من اندوی قبح که غور کن چون مراد رخا ج و شوق بنا و شوق اندوی از  
 تبرک کان گفت **بیت** ما خرچ نفعه عظیمی بر ما کن ترجمه ناله زاری را  
 به حاجت بر سید که چون زن یقین از اینست و گویا که این سرشت حبس و دل و دور  
 که در هیچ مرغ مرغان و یقین چون خر و در یکاه اقباب میروند و شوق  
 اهل دولت چون همکام کاسه لب و دماغ کنونی محلی از حال من نیز بشنویان که  
 در بدو حال اندوی غم راه طلب غم که مگر بسبب تجارت جلت طلب نفع غم نیست  
 بر کشته رکاسه او نویسم چون باز راه قطع شد و دمی قدم در پیشه نهادم و بسبب  
 در از کمرش کوراه بود و اند فقا با نه اندم قضا از شره شیرین جلد او و در کمال  
 شیر خوار از هیبت شیرین و شیرین شکار و کوی میاجل الولدان شکیبای و کوراه  
 هر که و بیکر اینک فراز که کسان از صدستان از دهها صاعده شراب چون مطلع

مستطیل ساخته سازند پس جمیع این خطایست که بقصد صید زن و غرضند دست  
 کین از بین استین میروند که نه من بناچار بر یکی از ایشان داخل شد چون  
 با من عطف و شوق و دل و محبت اعرابی از عرق حبس و در میان آمده مراد و امان امان  
 جای داد من چون از تیراج شهید لطف با معجز من محبت و دیده آغاز تضرع غم و کما  
 به شوق که بر اهل بیت بر شوق خود سران نموده ملک شاور ساقی تاس منین باو داش  
 احسانت قیمت را حلاوت و مع شوق فایده بود ساقی اعرابی این التماس قبول کن  
 غیر معقول را در زینت و دلاوری و خود بیک راه و مشق کشت تا عاقبت من اهل  
 و ساینده چون قریب و مشوق رسیدم و در بیرون شهر جوانی حمید سیرینکی نظر که صفا  
 طینش ظلمت شام از او در کار اهل شام به ناخانه عفا و ستاده و دست هوش کاسه  
 اهل طلب را چون جاوید طلب بر رخا شکست به با خود و از اعرابی بر سید که او  
 از قیاس که است اعرابی بسوی من اشاره نمود چون از تصدیق وی قهر  
 که مگر با بر جویان رسید پس شوق انسانیت بنوعی مرعی داشت که جبر و جبر  
 کل فصل بهار تازه و رفته در زمان و ما و شوق را که نه بجانب خود برد العتسه  
 ساری به من قریب داد که درین کهنه سران است که هر خشت به بیای کل قریه  
 صورت التیام یافته جفا قصه خود بنقش کن ندیده تا عین و ناله غازه بر  
 و وجه و کار بر روی طاق کشید چنان مسکن و طعنه کوی کوی کشیده  
 پس بشوق ضیافت و صداقت و روانته بعد و یکم را تمام فرستاد و بلباسهای



سینه ها را از اسب  
زیر خطین  
ببر و بند بچرخ و زدن

بر کوه من و خندک صودتی بجان و برین لای بیصورت غوده **شعر** ز اندیشه خشن  
اندک شکر بند طفل پس بر قدم تا عدم بقصد صید چون کوفته بیکان دندان را  
ببرهان خشم و خنجر ناخن را بر قسان چرخ زده از کرم بکشد و خاست که سرها  
ستان انسان لسان از تن برکنند تاگاه از حجاب مراد غیب تا زنی سوار شود  
برقی لامع در عرصه بازی که تازی غوده طباخه بر روی شیر و میا شیر افغان  
عشاق خرم و کله احسان مادر و کی کل کی بی چون قیادت ها ازین لغه  
بودن و کوه یکدین لغه افاده های پیچیده و شیر و زخم از تو چون کرم شدن  
مراد همان انگشتی چون شورش پس رانج استخوان شدن پس از فلاسین برکت  
هر دو خانه شود برین فلان زمین زلف و کعبه پزان و دسرخ طاهر مینو و انوار  
بیت مراد احسان مادر که اینست **شعر** جز او الا **احسان** الا **احسان** پس بر سر  
شکایتی قیام نموده و روی خیانت و طعن نهادم چون خانه در آمدم نیزان ملاحت  
نحوه متعجب شدم برادریم که شش از ضعف چون تازی در مهرها گشت جای داشت  
و تیر فاش در کان وصل من چون کان گشته چون چشمش بر من افتاد مرغ کاهش  
از مهر و برافشانی نموده چون گفتگو میانش و او هر گز نه روا شد و قصه و ها  
خود را از جلال شیر و شیر خشی آن خضر شیر که کسکند و اندام از بندگان آن شخص اجل  
باب خنجر عشق گشت بهمان عمر و وی بر سبیل خنجر گشت بجان الله طرفه ترا که  
یک قبیل ازین واقع که بر شکر گشته بدو کجاست و ازین و زنی دست انداره افاده

فراد که فکر کرد دهان کدازم تاگاه او از قضا جی تواند آن مانند حرکت بدو مفتاح  
الباب طلب برد که نموده من چون بقیه طعام افزوده از کلوی خود باز گرفت و  
بیا بل و دم **شعر** عمت جو هسته اندک و بدیل قلیل نیست ابری که قطره دین و فنا ناپید  
مقارن حال صدای گواهم که برود و شیر و لیست نشانت از کمال شیر کال فایح  
الیا لایدر بران مکان که سالک راه یافته که هر از سرخ عددان بود چون از کرم گشت  
وای صاحب چنین مرا بکنور و دم و لایحی از حق و البت که گشت به خود و سر سینه که بود  
از دین عبادت حق عز و جل برین نهشته هیت در تقصیر حال بود  
شیره سو مرغی داشت در تدارک و تفقد حال ایشان تقصیر تا کرم و کرم  
از میخ و شات و تار و پست و درکت نقد جمعیت در سر کشادگی کعبه لطف و مروت  
اکثر من موجب لاشانی من با تو چنین بود که چون بغیة الشرف فاعله داخل و مشق شد و بود  
هر بایان اختلال حال خود داستانها بیان نمودند چون مردم قافله همگی از ملک و عشق  
بود تا قاب و بهر بایان ایشان بان پیوسته که با آدم بیان شراشخی غریب و بیژان و یانه  
در جوابی گفت که ابو محمد از تو کوفه با مادر تو بود که با اهل و عیال درین بیابان جن  
سرنام و جامه اسبان نداشت من بر سبیل هدایت آن جمع زین محبت تو رسیدم  
و صد دست کل از کلشناس عادت خید که به بنور بجان بیت الاخران مروت و صد  
اشیا و دید عیوبت و کینه من التقات ابو یقرب بنظرونیت و صفای خاطر من شت  
نرخ ساهدان مصر طبع عیوبش نیامد بر بعد از هفت چون همگی ظاهر و احوال

انسان بین قضا و قدر  
بر قیاس و حد و کما  
کوزه برانند و سنج







سواد و مرد عابد و شاه نهانی طلب داشت و لغات و کتاب غیر که جلال امر  
 مرا بخود لازم میدانی و ترکیب جرات که مسبب خودش ملک من و سلب حیات است  
 کردی همانا که دل و نیت از سیاست عظیم من در بیرون است **سحر** جرات است  
 شود و شکندی و باور نکند که بهر گوشه غوغای عالم مردی جان چون مقتدر بعد  
 جمل از راه و رسم ایشان شد شاه از هر جهت یکدوره در اندازد و سرخ بگرداده  
 گفت این یکدوره من خطه در این اندازد و چون جمع من از سبب فعل قبح گذشته باز عشا  
 غایب تر مقتدر بعد از جعفری کیسه در این افتاده خود که تا مگر این عذر و سبیل  
 از آمدن کند و الا از این هم شورش سیاه مرا بجز کشتن چاره نیست که مخالفت قوانین  
 حکم منی و جری خدای سلطنت است بعد از یک که هر پخته که قدری بزرگتر که هر  
 مکان بزرگتر که است سر از این بزرگتر بیرون کرد و آن بعد از نشان برودند  
 احسان بکند زنده با حضار آن مرغان با یکدیگر غضب و نه بر طبل زد و مرد غیر چون  
 بهر پادشاه بر سر فرزند یافت شاه کایان بر سبیل عتاب که مثال شما کرد و  
 با دایم بار که تن را بقصود و بیان قانون ما افکند و هنگام زمان آب در آید  
 و که در من عمر خود را بجز جرات او بباد دهد تا چند سال از شما را کن بر من  
 نه شود و شغل این ندادید **جواب** بسیار گفت که با بزرگ و شایع کند از به  
 باغبان جافانخ مرد میانه زبان باز کرد که بعد از دولت شاه جهان پناه داریست  
 غش که باه نجله خون سحر او نهالی بکن شاهم و او را بقتل بخوابد و بدست

من و رسم تجارت بدین شهر و آمده که با اندر سر هم داشتیم چون بحالی و یکدیگر  
 با هر یک عطش خواهم که عذاب بیا شام که از دست بیفتاد و با افتاد من لا اله الا  
 بیرون اندر پدید کرده سر این بایست و شدند و سر و سر جعفری نهادم تا مگر آن سر شود  
 با ن دست آوردیم تا که جوان سر کشان مراد که عقاب را داشتند حال یکدیگر و از آن  
 در که در دست عدم افتاده و کاسه سر از جعبه عاده چون با صحن و صد جا که کند  
 قهر بر پیراه نه ششم راه بجز خود غیر هم تا آن روی که با ن مغول و شکست  
 از شما با اتفاق این امر بعد از استاید اگر یکدوره به نداشت  
 اکبر از جری طوطی با نغت فزونی است هم را با نشت آمدن عقاب عقابین را چون  
 های از دست و اگر کیسه سر از سر بر دوازده و نشت بکن از دست کیسه و سر  
 از کاف و شتاب نماید اطاعت بیکان و در زمان بقدره افتاد و به سپهر ملک رضا  
 کند چون بایست و شدند قضا و امر را بدین قهر و زور پیده از روی کیسه که شکست  
 بر گرفته و از نهان و آشکارا ساخت که یکدوره ماهیا آب بخوری نه که از لب چن  
 حباب کشود و در زمان قهر و اطاعت یکدیگر آید و آن سواد دل پیران از شاه حاکم  
 ساختند شاه و قهر و بر جمیع عملی کشید معجز شد و آمدند که دیگر و دیگر  
 در وجه عطای و قهر داشتند و با نشت و از آن شهر شاه و غور و اساس ششم و لطف  
 لطف بعضی بکن نیست بحال شخصی خواهد بود مال و غنا به فقده حال غلو با نشت و  
 مراد لطف است و عطر و احسان و فرقه و بر آنکه نسبت لطف غنید شخص











بدان ملک فی سبیل الله بر سبیل اقبال و مقصد است دعای مقرر نمودن تار و کاف  
هر یک کمال یکدم مرد و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله  
بهر من ترتیب داد چون هر یک سودا از شب و بوی چهره است و همین بسوزان  
شناخت و بعد از آنکه مانی و مودت و حال اتفاق وی بخانه را آمدند یکی را باطل  
و لاف و دیگر را اضا که است و جلوی آفریدی بود که غرض از ترتیب این اسباب  
چرا این نیست که چون بر این شجره می آید و درین فصله ناخن و پوست و لب و خون  
بالبسته حجام چون مغرور باد و دیگر و لذتیه ناصیه است که اسطرلاب عالم اهل  
شطر این اسطرلاب بر روی و واضح و لا محاله که هر طبع از دیای دولت  
و بنویس و جودت از بنویس و جودت می آید که از این هم یکی و معاشرت من  
چون آب که دالت و بهم بر آید پس همان بهتر که هر یک که می آید دست خود بکشد  
و در ظرف جدید جای داده حصه مرا بر و هر یک که می آید که تو کام و هر مغز  
قلبت و مانند مانند احسانت بر این جوهر و اما تو من از غایت تجر یا خود درین  
اندیشه بودم که مگر خاقر و اگر است این معنی را و سبیل اقبال و اید است آمد که نقد  
عطیه ال بر من از دست وی قدر که جل نداد <sup>افزون</sup> باین دید و این جوهر صد  
تو هم دین داری بخیر و بین القصد تا مدت سه روز و ده روز و هر یک که می آید  
سیم نشود محاکمه را بجا که انصاف عرض نموده به تخفیف تصدیع از وی و خست  
مردم زبان هر زمان مایع رفتیم می شد که من مرغود و جدا از رفیق و حصار

سند خانه ام چون حظ و عشاق و شوق و مصاحبت و تفریق جان را در کمره و راه  
حجت بجا می آید که نام و بنام و این خانه بایرون مکرار که سر اید اعتبار بر این شویست  
و غیر و عادت به سیر نعل اندود در کمرین سر کوبیده حجام جدا که این غلط می آید  
نمود که مکرر مانع میرون و شوق کرد و در آن اندیشه تخفیف تصدیع مرخ غلط کرد  
عذر و میز باقی وی خواهم و حکام شب قدم از آن سرای برون هست با چون میون کرد  
اضطراب داده و چون غراب کان با کان هر خانه و مکان سر کشی کردن بخواد بر دم  
ناگاه در کذب باب التین بر نعلی بر در سرای نشین دیده که از جمله خدمت قدیمی من بود  
مر این شاخت رخ بر پای و خواد لب دامت دندان تا تفکیدی و ماکریدی طرا  
ظلال را و بر قدم عید پس بر این خانه خود درون بر دقت طعنا و بهر من می آید  
و از اضطراب دل پیاده و هر یک که می آید که ماکرین طعنا و زبان من از  
بلکه چون سحر دارد و در هر یک که می آید که ماکرین طعنا و زبان من از  
کمی تو بخواب و درم هست و در هر یک که می آید که ماکرین طعنا و زبان من از  
خروج مهر نیست بود که آن <sup>افزون</sup> چون خوش رفتای فدویم بد عادت اسحق و ابراهیم  
شناخت و بر این عالم آگاهی <sup>افزون</sup> نظر صاحب نظام از استماع این شده این بخت  
و شاید آموخته جو را با حصار من فرمان داد من سرایا جودت هست و از خواب  
استراحت جگر کشیده بودم که ماکرین طعنا و زبان من از  
دادند نقش مر است و درین سخن بود و در آن آن سر صفاق چون غارین







بنیضه گذاشت و بیای لطف شاه را بخند از سر نهادن و سحر و جادو و  
 جملی را در آن ساخت و موکل ساخت که ما را که این مرغ جویده بپزد و بگوید  
 خود را بر و از بخشد و عرصه را از خیمه بردارد و در کارستان قاضی احمد غفار که  
 نایب نوحه ساز می چون تراست ساز و در گوش و باب هوش سازیت مسطور است  
 که قیصر و در هر چهار بار با سلطان ملاک شاه که چند بر میان دست بالشک و  
 در دست عدول خیمه سایبان افراخت بعد از جمعیت فتن و تقاریر صحن  
 دلال گفته بهمان زنی آتش قتال و اشتعال باز و قتل و کشتن و جادو  
 و تالاک و تیر که ساخت چون بینما حربه قتال بطول و استدار کشید و لب نصرت  
 بر شعله و جادو ایستاد و نندیدند و نیم ظهر و لای بر چرخانان نندیدند و در  
 در آن و عرض آتش جنگ چون کان جلالتین از آن چین بر چین کان زدند که  
 بانوی نذرانه ای فلان با هر روز و مقام خرما فی بود و فضا و دوزی سلطان با  
 دوسه نفر از قلماسانان بر طرف تقوید بنای قصر شکو قیصر را نصیر تقوید کرده اند  
 قصور جزو محکوم گشت و بجزر و صید بوی کان و دوسه استایز و بوی قانی  
 در آن دو میان دوسه سکان که همیشه خصم را در خواب خوش میخواستند  
 و همواره بهوای صیدا عدا از آن موج هر چه دام بدوش و کشند و آتش بودند  
 بدان دوسه سر و آشفته زود کار و بر خورده ایشان را در زمان دست بستند  
 و بعد از دست قیصر حاضر ساختند و قیصر چون ایشان را شناخت که آنرا که حکمک غلامان

سلطان و ملک شاه اند با بجزرت سلطان چون صید حرم تیغ برایشان حمله داشت فلان  
 از غایت شرم دل چون شیر خنده و کردن شان گذاشت **سحر** دل که ز کوه و جرم  
 در دوا بکوی نذران فکندی اما خواجه نظام الملک و وزیر سلطان ملک که کوه را می نند  
 مانند تکه بود و بر افسردین خسروی و مرد و دید و چه بایش همچو عینک فوق افزای  
 من و اصره شاهنشاهی چون بین حال مطلع شد انداخته که بیان اندیشه گذاشت و تیغ  
 که کشتی زلف بر بین و تالاق بود بشانه غیبه حواس چند کیسوی این عقده را و در سا  
 صورت را پیش داد پس بنا بر وصلت شهنش که در صورت و صورت شاه است قمار  
 به سلطان داشت و بخت سلطنت نصیب نموده مقرر فرمود که بجز دوسه نفر از خوا  
 که در حرم و اخلاص محرم اسرار شاه معدلت شعار نند و یکی شاه تقرب بخند و خود  
 با جمعی از صلیحین بخیر اندیش و تحف و یقه بجمعه تبلیغ رسالت بخدمت قیصر شرافت  
 و چون بدان بارگاه شرفیاری یافتند بان یکشوی که **بیت** حکم و جاه و ملا و دین و  
 تیغ و جام لطف و خنجر باد و دایره راستای دوشن دل بیدار بخت حکم و آفرین عا  
 ملک افزون دین قوی تیغ ترا جا و رنگین لطف عام و خشنودت بر مرآت قیصر  
 دود که چون آینه در صورت و رخسار و دست و دوشن شکو بار سپاه تیغ هند  
 از سپاه تر کشید و می همچون خون روان ساختن موجی اشتعال برق غضب است  
 و بصیر بود که غیا این فتنه را بکشتن و سبب قطع بنیان رحمت مردمی که  
 چو نذر و ضیق دل و قسی با سپای که تیغ ظلمش کینش را خجالت بیاورد چون دیده



افضای بنام حق بخواب راحت نداده و اما اعمال آن محال میگویند و باشند  
 که نسبت به حق در معرکه عدوان مشهور برادر هم بر همان برکنند **شود** اگر خواهی از این پنج یا  
 جنات شدت طلبی باش و گمانت نباید کند آنکه باشد ظلم نه آنکه کسی شک  
 بر غفلت و غرض از الطمانین و بیاض است که در کس و کاما و حکم الضال خیر  
 راه فرج یا جبرج فتنه را بیدار صلح و شاد و مسود و سان بهر آینه هر دو کرده آن  
 فحاطه ذوال و مال کمال این خواهند بود و الا بهانه <sup>بکنند</sup> چنانکه در طغش است  
 و طبل شاد یا نه دایمی کمال محبت بر بنا کوش قصص چون فصلی از این غلط شنیده و جوا  
 گفت بر این فقره تازه چنان عنان گیر نیست چون سلا هر زده مرص بی هر <sup>دو</sup> و هم  
 و چون باز تازه شکا بهر بصر و معوه ابر بر شاند هایتش چون قد و ثقل شاد و در کوش  
 کار دادا آله موم من بنی بر رخ شاد و فراز کمال افزوم اکنون که شاه عید  
 سپاه را بنی صلح گفته مرا بنی اصلاح سال طربین سپاه عین و صلح است **است**  
 بهر خوشی که باشد از این ملک که در میان خویشین و بیچند و چون بهر اصلاح و رونق و سر  
 یافت و کار عمل و غل شقاوت را صد و دوا عناق همگان بصقل و سوهان محبت  
 و مولا ساز و ده و کس و ده کردید بهر صراحت که در روز جمعی از دلیلان سپاه  
 مادی و غیره از غلامان شما که از غرض حقوق طلبان سپاه بکنند معویست که کرده  
 بنده است آوردند و اکنون هم ما بصلح انجامیدن پس ایشان چه فایده همان بهر  
 که ایشان از ایشا سپاه دیگر خواسته بکنند و سپاه ما از این مقوله دلیلان بر آنکه چون



زلف و عارض خوابان با آنکه کم حسن ادب بیرون میگذاردند بسیارند و بیرون است  
 ندارند که اندک اندک از اینها همچون شر بر باد دهند و همچون شمع تیشه بر پای خود  
 زنده پس شاه آن حرفان بد قمار و بطریق عرصه تندی بر سپهر خواجه ایشان را  
 در جلوس اناخته پیاده میدوایند و بدان آنکه اندک اندک معوی قصه مسافتی بهر ط  
 غم و وزیر خوش تقریر از اسب شیا آمد و رخ سپای شاه کاما کار سود و خوش  
 دولتش سوار کرده به لشکر کاوش رساند و سپاه انواع لشکر گذاری نمودند اسب  
 هفتصد و یقین یقین معنی تعلی علت بهر شی بدون ترقه خاطر و ملک معنی  
 ترقه خاطر است و معنی و لاقع هر شی و وطن معنی و حجامان احد طربین  
 نزد دهن و یقین سخن فیه درین صفی معرفت ذات حق است به صفات معین  
 از دوی دای صواب و ایمان نزد بعضی از اهل تحقیق و اعتقاد اصول و فقه  
 از دوی یقین و ایمان اخضر با سلامت کما قال الله تعالى اذا جاءك  
قفا لوالا امتا فلو تو قسوا و لکن قولی السکنا و لهذا مسلضعف الاعتقاد که  
 باشد که دولت مستضعفین و منافقین و ضالین در این بخلای مومین <sup>مستضعفین</sup> کشته  
 وی مانع بغیر است او استقامت از جمعی از اسلام و دین از جمله لغات مترا و فراد  
 متشکک بلایل ان الذین عند الله الاسلام گفته اند و میگویند اسلام را دون ایمان  
 بودی ترجیح مفضل بر فاضل اندم آمدی بر ایشان اعتقاد اینست که اسلام اهل ملت  
 احمدیست و ایمان صفی است محمود و ایوبی پس اگر اسلام خالی از ایمان باشد







مطلبی از دود کالی است که بانی و آن نیز موی بنفشست و آغان ملاطفت نمود چون  
 من کیفیت حال کثیر اختلاف آن جوان با آن کل دود و موی با آن که تم تا آنکه برده  
 از دوی کار وی برداشته اظهار نمودم که این لباسی که در برداردان من بعبادت  
 گرفته و لستان از آن داستا فرهم برآمده برخواست و آن مارخ همان موی پیش  
 برقی شیز می چون ریج عاصف خیار را کیزی نموده بصدقه صید ماران سرای  
 بیرون کرد چون بکوه رسید چون باز آغان و ملایح و تعلق نمود و در خواست نظام  
 کی هم ها تا که باده بود و باده با کاه هت خود و بدست می دید و ز نیل بدیل  
 و آن و آب بر سر ما میخشد من از غایت خشم و لیس و از تن آفتابان بر کشیدم  
 از معنی بجا نیت کنیدی که صفت چهل عتک ملافت جاهلیت و درخت غریبی  
 کنند ای اسب کاهل القضا تمامت سه سال دیگر مایه آن جوان که کشتن غلام  
 در آغان بهادریه یا مال هر کان خدا خود اتفاقا یافتند بعد از سه سال  
 دیگر معنی آن جوان را دیدم بر اسب کجیلان شرای سوار دیدم که کودکی است  
 چون کل الجواهر از دیده خنک قوس شعر زاید کلف زدودی و حلقه کند و مش  
 چون غنچه در انداخته شستم که غنچه از ساعد نهال بودی **بیت** چو بچون  
 بیکجا آنگیزد قران اکین زلف لیلیش که در جنان زخراش من کان نظام کنی نهد  
 چون که سر را و لکی بر خشم زدم سازد زدم بکردن عهد بالهنکس زدم  
 غلام و جاکش بشمار بر عین و بیاد و طوق طوقی که آن بی سرورده نو

دیدم مرا از مشاهده سال و عبرت سبع الزوال وی و هفت قرین خیر شکسته  
 پیش بستم و بروی سلاکه که در جبین مرا دیدم در عهد و یک از غلاما معتقد شد که  
 و بر این برای من بر یک ضیافت این بهر می دارم پس چون قد و برای نهادم  
 دیدم و بر این که در صرح دست خنک **فالهالما طاهبا** مکن مدبر و شغال  
 بود اکنون بچین سعی معارف اقبال و شک کارخانه هزار ملک بچین کشت و **مطهر**  
 که که که ببارقه جلد و گمانه شهر لوط آمد اکنون از فرغ شمع خجل دولت  
 غیرت وادی این کویده **شعر** در اندوه سفت و در و سکنش بسوایم  
 از بعد شمن قاشا آفا که در دورنک کند جریتن بر که رسته تن و بر این  
 مجلس در نهایت کفر و صفا و احباب خدمت در غایت لطف و عافیت مطهر  
 فرمود که طعام را در دم گذاشت و خود دم از سر گذشت سراج آید و در کعب  
 غلام از جمله عتقای والده مدتی بود که چون حقیقت عفا و زواویه احتقا  
 بی نام و نشان بود و زنی بخیر از دم و آمده چون مراد جهان کوبت  
 احوال و شدت احوال بیدار دلش بر من بسوخت غلام بی بعد از هفت که  
 با من بر سر در و زنی با و سخن سرای نهاده از غایت هر برایش باغزید پس  
 در آمده دستش شکست چون ویرا بدغال دیدم قضا را از میراث پدر که  
 چون مود و دانش گذاشته دو سه مثقال موم میای با من مانده بود **چون**  
 که استخوان ریزه را در کارهای چون عظام لحد خیزان عرصه و ستین



خلعت نزد بزرگوری و شیشه شکسته را در بزم قدمی مست چون سز برآرد  
 در اهتر از او زدی و چون من علم بخیر و تقاست وی چندان نداشتم  
 در نظر و مانند آنکشت بیغوغ بود لاجرم از آنکشت خاطر مرسته خطو  
 را فنیان کشیده که در معرض بعیش را آوردم بعد از سنج احوال و موسی  
 بیادم آمده و قدیمی بر دست شکسته وی بستم در زمان چون دست چار در  
 موسی بهار بخیر افتد از آنکشت چون از من چنان شفقتی چید در باره خویش  
 منی با خود اندیشه کرد که در مقام انبیا کلین التفات بی صفت کرم کافات  
 به میان جان نسیب و بر وفق کی می رسد **جاء بالحسنه فله عشر امثالها**  
 چه بعد از جام احسان خجانه کفر را لیبش در نیاید و در کیش صفت  
 مقتضی کفر ابدیت القصد مل روی نشان دارد که فلان موضع بمقدار سه  
 ذره حضرت نمای پس نقد و لغز که بدست در اینجا نهان نموده بخیر من کوی اطلاع  
 ندارد و فکر من شادان بفرموده وی عمل نمودم چهل هزار دینار سرخ پیدا شد  
 بر کوه و بر اسم شکر این دی جای آوردم پس غلام دانی چهارم به نصیحت زبان  
 که من بعد بفرمودم است که از آنکاب ملاهی و معنای مجانبه نموده قدری در میان  
 که هنوز از شکر شکسته در زرد و دمی هست عظیم دانی و آسانی از دست نهی و با  
 هر چه حقیقت و احاطه و نام و مقلد و خمار و قمار و دنیای بازی و کینه و زاری  
 دست و آبان دمی بریزی و اگر هزار دینار من بجز در آویزی که جز شعله شگفت

نیکویی من نیز بوحسنت وی عمل نمودم و این دمی آن تقدیر صریح تعمیر خانه اولیا  
 و سایر ما محتاج از خدمه و در باب دانی و غرض و طریقه نمودم و یکدیگر در  
 ضیاع و عقاید خجیده اگر از آن تغذات استغنی کنم و یکدیگر را بتاجر کار  
 شناس صادق القول داده که تجارت نموده به از اهر ساله بین رساند و دمی  
 تمامه را در محلی مضبوط دفن نمودم تا بر و زکار شدت و عسرت دستگیر بوده باشد  
 اکنون دختر چیده از خانه آمد و غطت بجا از نکاح در آورده او را یک نقد  
 بقایب زلف غاهدان قلاب چون در قلب و نبوت اضطراب نیفتد و سرایه  
 جمعیت را بدست اندازی غارت کمان خیابان چون دفن پیرانه بیاد بماندیم  
 و بر صحبت را با بر غلام حقیقت شعاع خود کرده او را از اختلاف چون  
 توانا حفظ خلعت با ازستان که چون با دهم کان کلاه از سر کل و دره از من  
 با آنستغنی باشم **بیت** اهل زمان را بود مهر بر اند شوق بهر تو هر کس که بیاد  
 این خنجر شکست پس چون نقل با بر طبق میان کشیدی و بر پیش اندیشه طعنه برداش  
 فرمود تا مرا از سخن سراپا لب کست و میزد کرد و در میرا به حریت دادند که هر که  
 تن مستعد را از لباس عاریت عریان نماید لب هوش و بسوزن تنافل از تن و لایق  
 در خنجر اولیاست و همچنین نقل قصه مرد دهقان عراقی را هر که چون دین بین من  
 صاحب یقین بود به نعت فرج بعد شدت مشاهده مکافات و بهر بهر غرض و فو  
 نسبت به من و مشقت در بغداد مستعد شد که در دین مقام مناسب است



**حکایت** صاحب انوار سبلی  
 چنین روایت میکند که دهقان پیشه در یکی از مصافحات اشفهان صاحب یک کتاب بود  
 و هر فردی که هم آغوش داشت و هم تسلی عذاب که غزال جنتی بود و فریاد میکرد  
 همچون بیابان حیرت و در غیاب خود در آفریده و مهره دل پاکبازان قاصد  
 در شنیدن حیرت معجزه نقش کشا و از نو کرده با نین پرواز که شطاطه شرحه  
 دل و جگر بازوکان ابروی قد و اندازش و هدف جگر اما جگه میان بعد از نو  
 کاری زما ناسازگار سرشته اعتبار از دست افتاد و شکر گرفته به نیت حیرت  
 چنان باغ غیرت بر تن سوخت که عبرت آشنای بیکان کردید و چون بسبب استیلا  
 عسرت و افتاد در نظر همگان خوار و بیقدار شدند دست عیش از تحصیل  
 وجه معاش و بای جنودش از طی ملک تاراج کوه آساند **شعر** اظهار حال نمود  
 فرومایه کی رواست پیشین که دل بسینه دون سنگ آسیاست چون رو  
 طلق و تار مذلت داشت که در بنده اصحاب شجاعت دست شکسته خود را و بال  
 هر کس در نماید بناچار دست از کوهن شاهد وطن بازگشت که تحصیل دریم  
 ملالت بیند و دو جام عیش و لایسای داغ از دلش نشوید با اضمحله و هر سفر  
 بعد از کثرت سرعت و آبادان بر افراخت که در ملک غربت با بر عزت برخاک راه  
 اهل احسان برزد و چون معنی ما فی الضمیر با بانوی دلپذیر مشورت نمود آن  
 طنا و فزون سان را حق برافقت و می گشت که در تیغ قضا داد و گفت **شعر**



نوحه زنی لطف از طرد که خجالت یکبار و من هر سفر بر نرفته را بخت بار بخت  
 و نام شوق بلندی خجالت برقص اندا و رده روی برده نهاد چون فلک که دریا  
 ایشان دروان بر ای زد و بخت غریب صورت دایم در هنای کشت بحال شهر بعدا  
 در بخت که تاف و فر و دامن که در بای هر نهالش دست و حشمت و امری اما در  
 در میان هر دو عدالت و حیرت سیه بر نخی آغاز نموده و هر یک در حقیقت  
 سر بر دامن آن ماه جهان تاب گذاشته هنوز در سن یازدهم داشت لکن خواب و بیداری  
 نکشته بود و کان خانان خواب را جنت بر ذل فیه تاب و هندوی خال آن سال  
 جوابش افتاد حق و دید چون غم بدیضای موی مجرمانه فروزند و معاد حق  
 ملک و حشمت و خدا داران تیغ جگر کاف سوزند و جنت عریده خورشید که کند طالع  
 در کوهن جسد و حشیا و دست حیرت ذل و شقیه خویش از من و هر چه در سر  
 آهن و لا کوی عزت و اختیار کنی دیده را بسیل طوفان خیز و ارماد و از وی پرت  
 که بسیکریه چرخ در مقام از جنت هر در جواب گفت من بهر غیفر و نیکه بر سر کشت  
 دار و ملک و مال و اصر و جاه و بر باد فنا داده و زنا همت جال و اسل و اسکار و بر باد  
 افکند که **شعر** از هر و عیب و مذلت که جرات عزت و ابر و طعن  
 اختیار نموده و در عزت و باغ مذلت افتاده و با این همه در بیداری و خیرت  
 شاخ و ارماد و بخت و بخت و بخت **شعر** که میسر و دلخوش نباشد از نفع و هد  
 ساری و راسخ و عیان از این اندیشه در تار و پودر و شمشیر و بخت و احوال



نازک رخسار و خضیا دان کسرت زه و او بسیار بند سباده که خال و درینه سرقت کرده  
 در کفین خید تو را و خلد و خاک کن و آن نوشته امید جز خال و دلبان و دلچای  
 کنکار بند بعد از آنکه من چون در گل آتین بیاد و هر دوین خاکدان چکن ز او آن سر  
 آن زن فسون آن گفت هیبت همه با خیا لات و دوازده صواب با خجرت و دماغ راه  
 سرانگ میدوی کرده سناک آسیای هر سعادته بر سر بگرد که دانه و سرست چون که هر  
 در صدف دل عربین داده و رشت و غم و محبت لاجون سلسله و در کردن بخون و نفوت  
 استوار بالغض که اینده و لوزنک خیانت و در هر پودی منایق که کوی سرداد  
 چو کمان محبت پایمال داشته و در خیال محار و سواصل و تقاری هر شب از سناک  
 بالین ساف و شش خا دیتر که قدر بر آید و صیف سوم در دهان مکان که بیوم  
 با کت یکید صد مقدمه جاره نیکشود و مرده ساده لوح را از آن دمده و افسون  
 خالو جمع کنه سر و دانی و هیشت و بخواب دفت قضا و از اجانه بغداد و جلی  
 زیبا رخ و عنقا که کون باد با و نیست و غیش شیخ جلالی در او زده یکیل بر آن  
 یا و هو از راخت و چون چشم بر بخداران شوی خدا را افتاد خدا و محبت و  
 ناخن زده افغان هنر بافی با و کج با فکه طای خود با و بی مست و نیز مهره دلا  
 تبار که اهر و کشیده معشوق اهری چشمش که دید دست فضا له عشق و انگر که  
 میان جنود زن شانه هر حق و زلف غنچه بوی ملک اشوب زده و اینده روی جهان  
 نما از این رخ شاهد و اولیکر کید و ز که بای آیند انکلافی سر گردان و حسن

خواب دیده بود با جزای بنامی از طیار شکایت از غیبت مشهور و شوق لقای آن  
نهال ای بر نموده گفت اگر مراد میافزاید از خاک خود نموده از خاک صلح و جنگ این شود  
جنت نادر کنی بنده او سزای **بیت** حکم و مجازه بنمیزد و لایک در بددم <sup>چون</sup>  
بشوق تمام و پای از نکاب غلجی که در خاقان سر شهر بایر زمین هفت و در زمان  
همی شهر از جای جنت و چون شعله بدان سودا باد و قمار در او بخت خاک عزت  
دیده مشهور آید برید مجازه از خواب بیدار شده چون حال بدان سنواری و روز  
در چشمش آید که آغاز جنج و زاری نمود که ای خاقان خانا خواب من که در نا  
**شعر** ای چاره که هر از چو من بی لطف تو در میان خون من بنای مد  
احباب و کز چرخ سزای جباب که بیک چشم زدن زید و بر کرد و بعد از آنکه  
پای مری در میدان بیا آن استوار کردی چرا بی سبب غنا تا فخر و برقیل و غنا  
بیخاض و شمعین ندی زینهار از معرکه جهاد نفس هوا برست روی بر تاب  
و رخ در پیش شقاوت مکن که بشیر جاد نه را در خاک فانی در نیواست و چهره ستم  
از آسب طلبانی انتقام بده **بیت** پای هر شیو دین محفل بدوی بسته است  
از بی هر صبح شای می کند جاد و کوی ترک جابک سواد با جوان در خاک و گشت و دور  
نرس راعناده و مر از خرافات این بر خرف گشته که هر حرف وی چون  
خرف و رصف و شمری قیمت است با ندهان که مری مور یا نه تا شیر خنث  
نادار پذیرش چون کرم هزار با استوبه مانع منست پس چون اسب تاخته



پیش نهاد می نمود و بخت سر به بال ایشان هشت کار خود را بخت حضرت ذوال  
الجلال مقضی داشت و برآمد عاطفت پادشاه عادل که مستقر حقیقی است  
باب راه طلب میفرمود و بخت می نمود اما چون ایشان پاره راه طی نمودند و نزد  
مقامی کشته هر قضای حاجت از اسب شیب آمدند انقضای و نانی شرفه پیش  
نبرد و بستان حیدان سلطان تصدقش خواب بودی سر پاره انتقام گرفته اند  
کشته ظاهر شده سران سر کرده اهل فساد را ان تن بر کند **بیت** قبح نوشان  
بنده غفلت که می شنود ناکه که دست می پرستان را ظلم ستانه می بندد از عقب  
شهر سر اسبه کیان و ناکه سر به بال آهوی و میدان خود داشت که ناکه افضل  
طعم شیرین یعنی قطعه از بیکان عشوه که بنظرش آمدگوی همراهش بیکان  
حضرت بچون چون زبان سوسن بشکفت چه شکفت که پای بره را روان ملک  
خطا چون ناف آهوی بخان خندان درآمد و دید که نظر از جبهه حقیقت چون  
اینه در زنک نامت غوطه درآمد **بیت** نیست که از مکافات آنکه اکبر  
بد کند سوزد این آتش که میرا بلع کفری القصد افره سلیم با دل دو نیم  
در جاده آید و پیر دل آسوده از مایه وجود جنت آسان کار دوی بهر بغداد  
نهاده تا شرح حال دودان نهاد و ضعیف برآمد و در کج ویرانه مسکن کرده  
هر روز در دلهای میکش که مکر صاحب دلی بلع می شد چون قطعه که در دل  
را بدید یا گذارد **بیت** رفت بهر هکذا فیض نیست دام و نظاره بر سرده

اتفاقا آنجا آن آهوی پشاده از دود ما اعظم اهل بغداد بود و بدین حال غنی  
و ثروت دوزی قصه گذشت و باید و تیری مقصود بیان خود بدین بامر  
بلند همتش را دل بر حال ان غریب هزار دایه دیده سوخت و مقرر داشت که هر  
وی در هر جا که آمد در این بعضی تن حاضر سازد تا مگر یعنی در این هیچ جای  
را در آن رخ و می کند که شربت دنیا را طایع منقص از سود المراج غمخوار بود  
و صندل القدران کند بین صاحب صلاح جوهر ادوی در سر بر دوزی هیچ  
سعادت از این دایره طالع ان غریب محض بود مین و نیز از جنت ان صاحب  
سرمهت بودند و آنکه پیش خیر اندیش بلند در مش چنان غنی ساخت که از هر دلی  
آسوده و در هند عافیت نیست و لذت شه در فرج بعد شدت و آنکه هر کاری از دست  
شربت بکار اهل دریافت از فیض نور یقین اساس همت در حلقه سار بر دایره  
و نور خورشید زهر خشم و تحمل جزا از کسی که قادر بر انتقام از وی بوده باشد و صبر  
بمعنی تحمل بار شدت است و توحید زهر و عقیدت از هر جهتی که دوی دهد که چه صبر  
و تحمل و بیخ شریکند فاما الطلاق احدی را بر دیگری غیر متبادرت بکند نبش نهاده  
تبارین جز نیست و چون حرکت قضا که عبارت از تحمل اجزای لطیفه و مست از تحریف  
التیر قلب بر هیچ نوع نیست زیرا که حرکت یا از داخل انسب یا از بیرون یعنی از قلب بیرون  
ساری در بدن یا بعکس یا از هر جهتی بجهت دیگر علی سبیل التوالی نوع اول که  
دقتا بود و عقاب است و اگر تدبیر یا بر روی و بیخ و نانی و قضا خوفت و تدبیر











و آسایش از پای در آمدن یک او بر پیش منی نموده چون از جای بر جفت  
 و از گنبد بر چنین آستین بدست خود را بر سر خود میزد و میزد و میزد  
 شام میزد و در عرصه قفس چون هند بجز خوار و قند کباب بجز کوزه در  
 میدانی که خصم رویین تن بجز در است جز دندان و بجز کشتن چه چاره  
 و در محله که شاهد غم در کنار است جز در آغوش تنگ شاد است خفتن چه علاج  
**بیت** دست شستم ذل بجز در آغوش تنگ شاد است خفتن چه علاج  
 دل تنگ از آن تنگ آمده در آینه امید بجز در صورت رهایی نمیدید قفس  
 چال تنگ ای از روزن کشتی نمیدید با خود گشت و گشت در آیه تنگ  
 قطره بر نیاید و فترت و حباب ظن در حباب دیده موری چو غنایها ناکه در  
 تنگای بی و اینها کلید دهای داد و قفل بال اعتقادیکه دلش از پس درم در  
 ناف که قاف بیکه در جاک که خاک نکند بیکه مودی از شکاف قفس چشیش  
 بر دهد و فرزند بیای افتاد از شهرستان بقیس و فاق چون نیم صبا خیزد  
 برافزین بر تارک سیران سعادت چون طایر همال کشتا و سار کسرتاج با آفتاب  
 چون شمع آفتاب از آفتاب بلذت و فروخته پیام سعادت فرجامش چون  
 قفس نغمه بر طبل سازند و سوزنده نوای مجنون صلابت چون ناله در درشت حجت  
 با هر زبان هوربان لغای بوقلمون سیمایش چون توت نشاء و در طشت حجت اشکار  
 و لا مکان طوطی شفته حال بر ایشان معال و در زمان نایم عزت حال بر اکیل

تاج سرش چون ترکش آن سبک نام بر بسته بسوی دلبستان اجد حواریان قلم و طوطیا  
 فرستاده تا غم و سرای وجودش را بجز بر نیارود و قفل زنگ بسته دلش را در تنگای  
 قفس بکشد و قفل چاره کشاید تا شود راجح سودا بر بند مسکنند و دماغش را بر بند  
 نکوفت و دندان سرای آتشش بیاورد از حلقه بر در زنده دهد و بیاورد کلاه چون  
 در بزم طوطیان شرح مژگان اظهار غم و ده بیکار و بد فرو بستن بجز  
 در دادند و دد فال مرگ بر روی خود کشتند و نماند دید غیرت را انچه  
 بیدار کردند و درستان جامه شراب و نخوت را بجز در عورت و عیال ساختند  
**بیت** هرگز ازین شور و خیزد نیست خفته چه آگاه که بیدار گشت هدهد  
 و حشت با او چون کوش همکاران از استقامت ان کلام شنونده فتنه صود قیامت  
 دید و عشت چنین در کشتا کشت و دهنش گفتند فی القود کان قیقاچ انداز پرواز  
 قفس طوطی خیزی بکش نموده چون منبر مع تیر از ترکش و میده دو پای در یک  
 کفش کرد تا بن طوطی رسید **بیت** جوهر اکبر در شوق و عیال و دیک کفش  
 و لیک جلوه نشین ملاه از اربابان هدهد چون شرح حال را ایندی دندان ملال افرا  
 غم و خشم بیدار دل ده بر حلق معای متعابد و در زمان دیده فرو بست و تن  
 بر لک داد و در فصیاد چون عروس حمله قفس را سر زده یافت دست از کلاه و از نو  
 شسته چون مرغ و وحش از تنگای قفس میرون گفتند چه عقل را بطیافه  
 مره مرجانی غم و طوطی هائی را غنیمت دانسته راه پرواز گرفت و بیارادن



همه تنه بپوش و غرض من از این بیان تمثیل آنکه در هنگام سرب و زجر و سختی  
از این عزت و مقام هیچ محفلت و هرگاه بر وفق و مدار این شاخ مدعا کل بشکند  
و خلقتنا برودند آید دیگر چه حاجت به پیش ملاست و تیغ ستم که از چنین تیغ سبیر  
مر و سلیم آید خلیفه از وی روی یافته و در عهد نه بدین زمانه و در عهد دوم و  
دست و حرکت بخوانی قدام از خانه فضل بیرون آورد و دیگر سیاست اغیه  
در وقت جمع کرده از وی بانستان و چون فضل صلاح خلیفه را بغایت مستلزم  
و متغیر یافت <sup>نکست</sup> ~~بیک~~ <sup>نکست</sup> ~~نکست~~ سیاستها اموال عمر و که در عهد خود بقول آورده بود سر  
زیر که او را قریب طلبی نداشت و دید و قامت فوق داد و کشاکش غیبا و پس عهد  
از پای بوجست و در زمان عمر و از خانه فضل بر سر پا نداشت و با فادش جان  
جهاد بر میان بست که عمر و از عمر چون علی از عمر بزار شد و چون با غل شکفته  
دل عمر و نه چو بگردان کرد تا قادی و عشا و شرفه داری نموده چون در  
بست و پای عیدند هر یک از اینها را فر داشتند بنام مساعد عمر و در دست گیری  
نموده مبلغ بی هزار دینار خرج نقد شد **بیت** سوی کنایه بگو که انکار و  
جاسوده مرده اش انکار و غیر بخدا آنچه را بر من می دهد و کرده بالبدندان  
عجبت مامون شافت و زبان در ستایش خود کشاد که اینک من تو بچشم  
که مظهر تجلیات قرآنی است و معبط اسرار صمدی و مذمت یکیز و  
مبلغ بی هزار دینار از عمر و بوصول رسانید و آنکه فضل چهار فصل اوقات

اطهر و اشرف من در هر یک لحقی بر آن روز و ماه نهادند آنکه مرا این زبان بآید  
و از آنکه در شش بهر این احضار مجلس قبالجات امداد و ضیاع عطیه نمودند  
مقرر آنکه هر صاحب قباله صرف مالکانه در ملک من بود نماید و در قباله  
بمن ملکی معین بوجوب قباله شش احضار مجلس و طای خیر گفته من است  
نمودند من نیز علی الوسم خواستم اینان را تعاقب یا هر که سر همتی استین مرا کردند  
امر بر تو رفت نمود من با خود اندیشیده که چون فاک کو ساله پروان میان باشد  
مر لا یقربین کوا وید لاجر و کار و در خیم آنکه <sup>خوبیت</sup> <sup>لو</sup> زین و بکا و مادن از کون  
در گوش صاحب را خواند که میخا اهدا سباب عطیه را از من بانستانداری  
بنزد فضل بر بند فضل آغا ملا طفت نموده پس سید که از سیمای قوت و بیست  
که غریب و از این کل عربی بوضعی و ضعیف این معنی بر دیده نظر بخین از باب <sup>بصیرت</sup>  
که در عالم راست صورت شانی ملک لاهوت معین است و در سبیل کاه ظلمت  
فقلت جویای آب حیران پیش پیش اظهر من الشمس است راست گوی که کسی و از  
کجایی و من جب سفر این ملک حیث من بین فرصت غنیمت دانست سر گذشتی <sup>بجمل</sup>  
از نام و نسب و فاقه و عسرت خود بیان غریب و سخن را بدینجا رسانیدم که اکثر  
و ادبکار در فلان سجد انتظار مقدم من می کشند که بهینه قوت لایمیت  
و تحلیله بدل و اخیال اینان قیام نماید **حیف** دود دل خویش و قشای  
هر کس که شنید داستا فر فضل خود داد و که گفته از هر باب سخن او در پس



یکی از ملایک خود را پیش خواند و گفت که حرفی چند در گوش او گشت آن مرد از گوشش  
بیرون شتافت و چون زمانی بدین بگذشت من تخمهای نیکو را از وی بستانم  
طلبیدم که بر هر حال عیال دل و دین را از غایت اندویشم بقصد جاک پهلوشتم  
زبان من هر دو بند عقدهای دلت در دهانم بود که بود که فضل گشت  
نمیزد که من این را از او مسجد گذاشته ام و مسجد خانه خداست که خوان کیران اصنام  
در کاف عالم نماندند از مایه روزی هر روز او بند و کشتگان مزایع  
و بی سکون خوشه چین خوش من اهل دیوانه وی دل خوش دارد و فایز نشین  
که در هر روز من این را پیش از او بکلی روزی از خلق نموده و بر هر روزی  
چون من شاعران را که این را از او ساخته **چند** چرا که من در حق از کاف  
که جاده سازد و هدایت بخوان روزی مائیل از شب و روز و در هر روز  
روز و یک روز از قضا بر خوان لاجوردی سپهر از سخن من عزم هر روزی ظلت  
بر داشت و در مطلع شب و بخار صبح و در بخاری عدم انکاشت فضل از سر لایحه  
خلوت بصفه بار و رآمد و من بسیار و بختی و خصم تنزل که گفتم فضل چون  
اشاره تو بقیع و قضیه پیش از قیاس و در خاطر من مشاهده نمود که در لباس فاخر  
ملکانه از عمارت اعیان در وجه انعام من مقرر داشته در عهد یکی از ملایک  
نمود که در این عشا بر سر آمدی بخت این پریشان نظر را من بدانجا آورده  
و بختش مقرر پس هر کوی ازین زمین بهر من ترتیب داد من بعد از شرایط عظیم

انداختن موزه که می نمودی و یک شی بر کشتی را از من سر کشی و کالی نموده بخانه  
انجا کسار و هم بر او و ناخست که می کردی و از من شتافت و در آن عصمت آن اهلین حصا  
و در شهر بنام من در خانه افکند و در بخار و چینی بای مقاومت خود دست و پندار  
اعتقاد می که بر عصمت آن کادیکانه داشت و نه را بکلی گذاشت در همان شب  
موجوده با و که با دشا کارگاه شد **بیت** بر این جو فتیله بای کشاد و در  
با دشا نهاد چون بدخ کارگاه آن سلطان قبله کار رسید چون بخت مقبلش در  
ان شب شکین عذار بیدار یافت و چون اسطرلاب چین میانش از خطر نرسید  
شوق و غمید خبر دار پس در بخار دیده و من خیز طوفان را بسبب آب و در  
داد و در زمان همی بجا بجا طاق کردیده و شعله از پرده روزی و همان شب  
آن را که کاف و در هر روز شاه رسانیدی و لیکن مضرب قتل را بر قانون نگذاشت  
که هرگاه یکی از منسوبان دولت بی سعادت تو باین دلیلی برده و رانه قصه نامی  
من نماید چه شیوه است شکینی چون ابراهیم بر خود خوانی که صلاقی از من ظلمت کوش  
اهل فن را که ساخته دست انداز من تو بر ندا و تمنا که فلان نیلی قیاد من جانده  
به میان فغان شاه فرموده و اما با تصور بدقت محفل که آن شوق را بر هر روز  
تغافل آمده چون نیز ناله می که کرده باشد بعد از آنکه استماع نماید که همی خبر غلام  
خون اشاور سرنگار وی دارد و یکی بنام انتقام نیست و این غایله در حق صدمه  
چون نقطه سودا تا برود و کافخانه با من این بهتر که در جاسب پیش از آنکه در خانه



ملک حیاض برای تو کند من با چند نفر از کشی چون تله بای قشایه تا مکه با مکه اهل  
 بسیار و با ابعاد قیامت هر یک از دارالقصه شاه شب زند دار و جزو قصاص  
 آن زند بر دار با جوی استوار نهادن کردید **بیت** برای دوست اجل و قضا  
 شو که سوزی جاده بخیر پاسته مگر آن ظنا و حسن سان صاحب دلانه صورت  
 بود و آینه خیال مشاهده نمود بان خجی مهاکسته و عین وصل و لب و دیکر  
 بآینه که میدادست دست کار سان فلک لعبد بان چنان دست اسیر بتاوان  
 آن ترک یکی بد که جز ترک از زعفران دیکر نکوید چون آن شقی مدتی بجلوگاه  
 و عیان قند نهاد شاه آن کین حبست و او با اطفال سراج امر نمود تا که اطفای  
 از غضب بر آتش قتل گذران مآید حیاض خمر دیده سرش را تیغ آب رنگ بر باد  
 خدا داد **بیت** یکی تیغ زده به میانش چنان که چون غنچه زده دید و لبندان و چون  
 از قتل آن بی ادب بدخت چو اخرا بر فرخت در روی مقتول نکویدست و بر اسم  
 شکو قیام نمود پس قدی زاد از آن مرد بینوای طلب نمود چون مرد معتز و در بر با  
 ماکول دیکر بجزان و سر که بنو دهان حاضر و بعد مآید بدل حاضر ساخت شاه  
 بر غبت تمام آن زاد و تا اول نمود و عازم رجعت گشت مرد بآزادی بعد از  
 مراشگر نش و مشکو کداری دست بر عروقه الوئی اطفای حرم شاه رعیت  
 بی و در که پناه اهل الله زیان سپاهت دهنده بنیان اقبال و عجز  
 اطفای سراج و ایقان و عجز علی التوازی و رعیت تمام تا اول بجز غیر و خل آنکه

ضراشکن او را بای و دل جن شد عدل و نمود ملک نیست از بن پند شاه فرمود  
 اطفای سراج و وضع این بود که چون این قصه بشعر رسید چنین غلط و خطور کرد  
 که امری ز در عهد عدلت و سیاست من از خود مگذشت که تواند ای حیرت  
 در دامگاه قند نهادها که هر فرزند در یکی می تواند بود که دانست و بر پشت های  
 حریف بیابان غارت و نظره حمایت فتنه نیشان مرکوب صدف بحر زغار  
 بکش چرخ اقدار نمی درود قند بقدر خلیل الرحمن طریق و شین یقین را بیای  
 حبه فرمود مکه مباد در حالت قصاص دیدار بر که در آستانه بطور و در آید و عطف  
 ابروت و قایم تیغ سیاست گشته بازوی حتمیم و با جل او کمر ثواب سق نماید  
 و آن مرکوبی صد دست ملامت قصه که شال و کمر از آستین بخت بچکند  
 جهان **بیت** جهان بود ملک انان ناجی که بر سر نهادن بی دهنده سر لاجرم  
 چراغ را خاموش کرد بعد از آنکه دل از شغل بی ناخته ملاحظه نمودم که مایل  
 و بر کتب این اس شمع سپر و شعله افروز شکو این دی بجای او دم و آتش افروز  
 و سر که را باعث بجز این نمود که از دوشیبه که خبر مایل چون حیران صایل و رفیع  
 سحر خیز و رکشت و این ترانه خوش چون صیحر و عذیباع سما عروا بر ده  
 در من از فایت خنوع و غضبنا این دم چیزی بخورده بودم و چون دل از غایب  
 این قضیه بر داختم ظرف معدن را از این زاد **بیت** ازین نعمت بود منتهی  
 ساخت و در لب رهنی بد کال و تا ختم اساس و تمام در قناعت معنی و رسا



بخی فایست از جمیع مایحتاج خواه قادر باشد بر مکتب و معاش و بهر دریا  
و خواه قادر نبوده باشد و شش و شکر می خرد و در دفع اول کاه  
منتهی است که بگویم فرما حقش و شر از عار و جعیت مال ملحقش شخصی نبوده  
باشد بلکه اثر جاد نفس را می دارد و فاضل از قدر کفایت در مصاف غیره  
فی سبیل صرفه می قلی از انا و اخوان به حیانت نفس از اضطرار و ذل طمع  
چون دست ایشان به ثانی بر هر قدر می رسد بواسطه زیادی اسباب غرض  
هم از این محقر الناس و ظلم و ستم که کتاب بجز ترا محظور و منع است  
ذل طمع و ابرام در سوال مجنون و طمع و خالی از فایده مگر سود در تحصیل  
معاش بقدر و سدر و حق حرکت بر که از آن جا ره و کدین نیست و کاه  
و جویب بر سجده از آن جا نفس را دارد که بحد فقر و طمع سدر مجنون راست  
فاما اثر جاد اهل و غیالی که موجب الهام اند و با وجود قدرت بر روی معاش  
منعت بدانکه بگویم ايات کلام مجید و نماز زقنا هم یفقیون و یثیرون  
قُلْ اَنْتُمْ مِمَّنْ لَوْ کَانَ بِهِمْ حَصَاصَةٌ وَ یَطِیْعُونَ الْاَمَامَ عَلٰی جِهٍ مِیْکَا  
و یَتَّقُوا و اَنِیْنِ الْاَوَاخِیْهِ عَادِلٌ و متر اشره در حالت سیر و عمر بشر  
قلیده رساختن و دیگران از ان شدت جمیع و هائیدن اشره صفات حسنه است  
بنزدیکان و در خراسان از شقیق بلخی پرسید که در معاش سلوک شایسته است  
اگر میبایم بخوریم و اگر میبایم صبر می کنیم و در بنیاد گفت در خراسان

ما این درین حالت اگر میبایست بخورند و در حالت فقدان صبر می کنند و این  
شقیق گفت پس شما در معاش چون می کنید گفت اگر میبایم ایشا می کنیم و اگر صبر  
بنزدیکان و دیگران گفت که هر چند فقر بر ما نازل و در مایه قناعت و در عیال  
و شیوه قناعت شرط و عقلا محمود است اما شرعاً بنا بر آیات و احادیث که باره  
ازین سابق ذکر یافت و اما عقلاً آنکه زیادتی شر که ضد قناعت است موجب  
بخت و تحصیل مال پس زیادتی قناعت سبب زیادتی است خواهد بود و نفس  
قانع سازگار هم در عقول انشاید غلبه شکانت و هم در دنیا نیست و هیچ  
بدر شدت اختیار چنانکه هر یک که کوفی قناعت پیشه بدان شدت و قناعت  
بخت نکرد بیکران فایض شد **فصل** **در بیان صاحب احتیاج** و در بیان  
کردن هر کوفه زنی بدین معنی که هرگاه پای در این قناعت مجید و شایسته  
سرشک خود را بیکار بچرخد و در خوان رضاهست مسکن داشت و اگر طبایع طاعت  
بایدش را غلبه بودند و شتران متاع معرفت جنت و طایفه و کون  
با وجود چندین مشرعی همچنانکه از مایه یکسده تهر بود و عورت میوش  
همواره و در کوفه مجید از خوشه چون خرمن اجساد کجا چندا حاصلش شود که بایسته  
دیدن و موری بکند یا معیار حسن مشرب و پیشه یا ذوق اش سنجید و بچاره از  
عیال و دلال بود و از دمع کاهش اطفال خویش هلاک کرد و عیال و در خانه  
در ویش عیال بند و بیگانت و حضور و دیدن معر که کد خاک مغلس



نویافته مرد میو از حال خود چنین شکایت کرد که بنی خیر و رکنه میفر  
 خدای بدامن توکل در کشیده منتظر هم فرح بر جلاحت شدت چنین بود  
 و بد تو او ش خوانا بیکر فلک شکیب میبودم که نگاه حلقه بود در دین چون  
 بیرون شتافتی استوار دیر دیدم که یکدیگر بر سم جنب همرا داشت  
 پس بطریق ملاطفت تبلیغ رسالت نمود که ابواسحق موصی را بدینا  
 توفیق داده که بوصول حضور تو بصحبت وی کردم کت شورش و صل کل  
 در سرست بگلشن در آن کمال نو برست چون از بیم کنند دشمن در حجاب  
 استتار ای بدامن در کشیده و از غایت دلگیری بانی رسید که همچو کل جامه  
 بر تن چال نماید بر این بدست تو فرستاده کلدز میر تو شمع قد و دست احضار لغز  
 بنده حضورش کرد که در حضور تو بر سر غم میخورد و بنسب اتفاق اقا قصد  
 روی مصوبه مقصود نهاد بر چون مجلس روی در شد بر چون سلیم القلب  
 سخی الطبعی شاهد نمود که در مراد رکعتش چون قطره در کف این مطهر در یکی  
 نبود که در رشتش چون در قبضه فلاخن و در سکی داشت پس با من آغاز  
 کوی ملاطفت نمود بدندان پنهان خلق صراحی پیردن کشید و در گوش  
 قبول ازیم مراد پای طعن اصرح جای داد مجلس از حیث سبب سبب تفریم  
 کت نغمه پیدان ملایم نو از من غرض را در نفس تن بر او زد و او را  
 و چون از نشاء شراب بیکر بر طبیعت مستولی گشت سخاوت بشک خنده

و نه احسان لب کشود پس ابواسحق مبلو از زو شرج بنزد من هشت که این  
 همه سبابا ما محتاج خود گیر بهر کسیر وجود مفلن سیم سفید گوگرد احمر است  
 گوگرد سبب سبب سبب را که کیه خالی اند در هشت من بیکر الخون من از  
 آن عطیه ابانمودم و های بلندین و کیه طبع را بنشته قناعت بنیست  
 که برای خود کرده بدامن قناعت بنندان موزه سوز در نشان دو نگاه کوشه  
 دیده انصاف اش برشته جهد کرد در **بیت** در کج قناعت همه زان که  
 ذیق بر خزان کسان بر چون برای خود در اندام و شرح حال با ابواسحق  
 بیان کردم و سخن را بدینجا رسانیدم که از قبول و نمودن با وجود آکی میاید  
 صاحب جود ابانمودم آن عورت غافل طیش غوغا که پس از عمری که  
 مفتح ابواسحق را بر بستکان زندان عسرت مفتاح فیروزی از  
 کتایش قتل زندان بسته از دست میخواستند ساختند طبع و دندان  
 کلید مقصود بر کردند همانا خالی از غفلت را نیست القصه نو **بیت**  
 بان ابواسحق مجلس خود شوی خندان ضعف مبلع سابق در وجه عطیه مقدر  
 داشت بان من بدست و از قبول آن ابانمودم در بین مرتبه بخت طبع  
 پیشه من زنجیر را که کردن استوار نموده غانم این غنیمت شد که اگر  
 بار دیگر بصحبت اینخوان مستفیض کردم از قبول عطاوی با انما  
 آن زن ترانه برای هدایا فراموشی و بین کشته شاهد طلاق در

از پیشا حال در هشت



بر کس و خطا و اقرار اجماع کند بعد از آنکه چند شب یکباران بر من مهر و بر  
 مجلس ادا می کرد بهر من فرستاده مرا بطلب داشت و بعد از آنکه انبساط  
 از غم آن که درم از کیفیت عمرانی میزد بجز خاوتی در طلاطم افاضه در آمدن  
 مبلغ یک هزار دینار و سیرج با تمام من مقرر داشت تا بهر پاسا از کار جنت  
 عربی بگریخته خری بهر تر که گفتگر رسد و کلوی فطو اذ اخبر و نقد لیا  
 جان مقدس فرستید و در با ختم پس آن روز را از وی فرا کرد بدین خوش  
 آمد و دیگر تا مدت یکسال از نزد آنجناب کی بطلب من نیامد و من بدین مبلغ  
 مرمت حال و فکر سامان ما محتاج نمودم و چون قبر در بیت الشرفا نکلف  
 محقق افتاد بر آسودم بلکه دوزخ بود تا یامر عیشم در فری بود و ساینیاس  
 از فرق امید روی در کوی داشت **حس** درون پیرهن از شوق  
 دل نکندیم چون خند بر آب شام جلوه گاه وصال تا آنکه داند که آمد  
 صاحب وقت و جهات کل بنوعی شده که محسوس جمیع اقران و عربت کافه  
 اعیان کشور اتفاقاً روزی براسپانی نشاء برق نهادی سوار بجوم  
 که با دهر صراحت معنائش دست قظلم در عنان خزان زده و ساختن  
 مسکون از میدان دادش چون داین دها غنچه بتک آمد **مس** رود  
 انسان زانکه تا با بدی بکرد که مکرش انور شکن موی است روزی  
 در یکی از شوارع خلق انبوه دیدم فراهم آمدن با زیور و صالح و آلات

حرب بعضی به بسیاری کان و برخی بقوت از وی سنان فرقه نیز زبانی تیغ  
 ابدان و طائفه با نکشت غانی تر دل شکار کفر <sup>قصه</sup> آنجناب داشتند و آن پیر پیل  
 حمله چون شیر شاد و آن بر سرای خود ایستاده بجمعه تیغ دفع شر انقوم انخو  
 میفرود لیکن چون در آن عرصه پیاده بود و اسب توقیف از برانش بدید  
 فیلبند فلک فرزند رفتار رخ بشهر آجرت داشت من از یکی پرسیدم که حق  
 گفت و گیر وی چیست پوشید گفت این در شهر جو از کوه قطاع الطریق  
 و مدت مدیدی که بشغل رهنه کیسها بر داشته و خانه ها را انداخته و بکفر  
 بنام مکافات نمیداد **بیت** دون همت است آنکه دشمن زبیر شود سا  
 دو بر سستیز بر افاد کرده این مکر آنروز و آن کوفه ایست و چون  
 سراغش از نهیها گرفته و این قوم را بکفرش فرهاداده و مع هذا بطلان قهر <sup>قصه</sup>  
 همت از طوق بند نیز وی با ندی قلعه کشاد افاد دار دین من چون  
 ویران پیاده دیدم در میان عدو و حقیقت در میان آمدن با خود که تنه  
 تنک و عار از چنین مروت پیشه که در دوزخ عسرتان ز غمت خزان  
 و خلعت احسانش کامکان شده مرا و نه که خرافات و سبک افتاده است  
 خند را مضایقه نماید و بقیه العمر از کج طعن فیل شکوهم سرا لا شوقا کرد  
 بپور دنیا از باد پای خود بشیبا آمدن مرکب زدی بر دم که قهر و کج <sup>قصه</sup>  
 در زمان خود را بمن رسانیده و اسب من سوار شده و بیک حمله جان بدو



که چنان غبارش ندیدند خلق چون <sup>حال</sup> من بدان سوال دیدند چون تلخ جلق من در  
 او میخندتم از بهر ایشان جراحت زلف و کرمی دزدان دست در دزدان  
 جن پای دار سزاوار نیست پس مرا بسته و سرنگشته بنزد امیر عیسی بردند چون  
 عین حاصل بود که امیر مزبور معدن صرقت و وفاست و منبع عطوفت و حیا  
 و غماز محبت همیشه در شمع غفران است و بنیان معدن حق همیشه در تقاطر  
 احسان نگذاشت که غلطان شکن خوان حقیقت کردم **بعیت** کنز حق گفت فرمود  
 چون زلف و خط که خود بدیدی ای خون پس قصه گذشته را از حقوق مکرمت و  
 احسان و بی انتی بخود با التماس معروض داشتیم امیر علی را این معنی موافق طبع  
 گفت بسیار خوش بکردی لکن آواز بلند کنی که ازین فقر بیکاه چه میفرماید مرد مسکین را  
 سنگین بودم اسبش جای کرده بود بهر همین شبی آمد که مکرر گفتم  
 با یکدیگر دریا نورد و از صدف بیرون آورد که پایش بیک ملامت آمد  
 مگر نشیند ای که هرگاه تن من استند لفظ بر سیاهی بخت افتد و رشاد ادا  
 سکندی خورد دست ازین یکجای بدار یکدیگر هرگاه شتاب و جور از دحام چنین  
 از عهد آن مهر بر نیاید این بیاده عرصه سیرت چنین حریفی چگونگی است  
 بطرح ندهد پس انقراض دست از من باز داشته از هیچکس ستمی بمن نرسید  
 اکنون من بحال با کمال رفاهت و فراغت اوقات میگذرانم و همچنین ایرا  
 قصه انعام فضل بر منی نسبت بمنزورین مغیره و دشتی مناسب این مقام

**حکایت** در بعضی از کتب تواریخ سطور است که در حالت خنای ال بر ملک که خطبه  
 بنهاد از شعبه آفتاب فیضان چون چارمین فلک در فیضان نور سپرد و ایالت  
 حسن مشرق سبزه بن مغیره دشتی کرد و ایام سعادت فرجایش با رفاه حال و شرف  
 تمام بر او زبان کامرانی نگیه داشت و در او ان عسرت با کمال قناعت و سادگاری  
 بر میسر در رضا متکبر بود چنین حکایت کنند که بعد از آنکه سپهر بقلب اوضاع که هر  
 کوکب سعد و غم را هم آغوش داد و شکوفه و لاغری در خواب خرگوش در دشت  
 کو شمال من نیز درآمده در جنبه عقیبات زندان عزت و فاقه آمد و بیکایه عجم  
 فقر را با مال صدمت گذاشت خود بر سیله هر روز از مغیلات غلطان نشتر برکت  
 ناچار و شکست و باد و بر رخسار خندان و کعبه ایست بر غایت بناچار پای استکان داد  
 بیرون جزیره اهل اهانت و وطن است دیده بجز اگر اضاقت که از آن قیاس  
 عیال داد التماس و بناد غم و بر چون دامن آن معمره شده اهل و عیال خود را  
 در سجده جای داده خود مستحق خانه باز داشتند که مکرر شتری میرتی سرگشته دنیا  
 کشوده متاع ابروی هر که کوزه حیا بر لب آب بقاشکتی و بر کوهراشک از غشبت  
 نقش خانه زنبوری بختی زخ و غادر پذیرد و در دشتای راه جوی از اعز و مزین با  
 فاخر و محفل که انما یریدیم بدلاست ملازم محترم عادی عازم غارت خنای حبه  
 ماین نزال گشته پای در غلطان استجبال داشتند من با خود اندیشیدم اغنیای  
 یا که چون بحر غار ملوان موج سخا و کد انما یریدیم که فانی که یک قطره بر محیط



سرهای ایشان افزاید چه نماید بدل هفتم هم افزایند وادرسای کریمان  
 چون بجای الحوبه و دبان نیست پس همان بهتر که به درمان در وجع  
 که در لور در خفان خفا دار و بز قات ایستاده بدنه بندی خوان احسان  
 که سخی بر میبایند که دانند خردل بر شواج جبال پیکر و دره بر وایه لعل  
 پیداست که چه فواید دارد **بیت** خوان غنی ذله سائل که شود کی جمله  
 جادای یک قطره لاغر است هر چند که کنسکان کلبه طبع را چون کنت  
 خفکال باوان اندک سر سبزی نغزاید و ضعفنا کان دارا لثنا **بیت**  
 چون نعال عموم دیده ان شکر قلیل غادای حاصل نیاید پس چون اتفاق  
 جمع داخل برای عالی بنای شکر مجلس ای که آرایش بر دم دولت بود بر دم بر  
 و ساده حشمت یکبندیده و پاک آتش فی صفت کمر بسته در انتظار اینکه  
 مجلس را اشاده با حضار موالید فکر کویا که هفت خان وادی همت از ان خان  
 نعمت این بن نمایند و سفره دیده که نه جشم آلوان ما حضرات انما شاک  
 حال ای شکر شد غنای تو ایست **بیت** چنان داشت و در ساد نعمت شتاب که  
 نه بر پرواز کردی کباب من از یکی رفقای خود پرسیدم که نام این میزان  
 ی **بیت** این مهمان چیست پوشیده در جواب گفت حیاض فضل بن یحیی بر مکت  
 و ذیهار و ذی الرشد و ترویج و ختری که بواسطه پسر خود خواستگاری  
 دارد و بنا بر تماشای سنت و عیب چنین ولیه قیام غوث پس بعد از اکل انواع

صرف تحصیل نمود یکدیگر در آن ناخشن قاتب و چون فلس مایه جادانتوا شد کرد  
 اگر من بهر خلیفه داشته زمان قشایان که نه امروضا که نه کهایت من و اگر کار  
 و دانند روزگار خزان عالم که الحال غو بنیان خزان همچون عامریت و شک  
 کج باد آورد و خیر وی کرد بلکه قیصر صا حیر طاشیه سفینه اش را بدوش نتواند  
**بیت** چنان آورد و در ناله بدو میکان که چیران شود دین روزگار فضل از  
 استماع این کلان لغو التیاء و بهر برآمد هر دو فرم هم بود که در بغل داشت بیرون  
 آورد و بعد دست عرض نمیکند و به معنی که با برادر و ز جز و انتقام از عمر و قیام  
 بر وصول رسانیدن و چندین دلفن و مرد و شیخ و شایرادر کسرت اضطراب  
 و آورد و بلکه هم خام از همت سیاستش لغام زعفرانی بر رخ کشید اینک من **بیت**  
 و مدد از بر صحرای شکار انقش نموده **بیت** ای بقا که سوخت سگند و حشر  
 دور بود و لقا اهل غریبه بود نهان و مع هدانه ساغر دل ویران از هر کیس خلیفه و در  
 مبتلا ساخته او نه زبان افاد بر انچه خارج اهلک دعای بدخواخت هرگاه و صلی نقد  
 وافی برفت و عطوفت برین بیز التیوان عذیب و خنوت خواهد بود **بیت** کل رقی  
 طبع انسان وفاست که آتش فشانی فرا زده است من بنا بر غایت خشم و غضب بن  
 مزاج خلیفه سابق این فرد را بنظر علی عرض نمودم می توانم عتابه و مکاره و غرور کرد  
 در امری بشود و مدار و ماسا منظور بوده باشد و غفلت ناره همیشه **بیت**  
 نفس مطمئنه در خال کمال یکباره زنک رعیه و خوف از مرگت قلوب اهل طغیان



و عدوان ناک کرد و دیگر نشان سلطنت سلطان بدو پیش در پیش کرد و از نهیت  
 خائن و خایض بوده باشد **بیت** فروغی نشان کرد و نزد دشمن و دوست که بر  
 در لکدان باغبان و گلچین است و چون بینماخت شلسل مجارده و ساغر عیش  
 برهنه و مامون لب بخنده گشود گشت هیچ به ازان نیست که بر سر خرق عاوق  
 رفت خرق افزای بخشن بر وقت همت خود لایق شمر که هوشیاران  
 نزاع بیفایده بان و هید و هر عمر و از صداع زایده و است بر سر هاین و  
 نعت عرواده نعت شمر دینان هر سه نامه مطربیم و ز رط از هر درید  
 از قصیر عمر و در گذشته او را با دیگر بخلعت و تشریف تفریف سرافراز است  
 چنانکه یکدینار از وی قبول نموده محسود جمیع اقرا از فی و در هین ایراد  
 کفایت سلیم دل صاحب علم که میان سلطان محمود غزنوی از چنگ عدوان  
 آن ترک برده و ناموس خلاص یافته بخت فرج بعد شدت عظیم مستعد  
 شد ایراد آن حکایت دین موضع مناسب است **حکایت**  
**کنند که** در زمان سلطنت سلطان محمود غزنوی  
 کدانه میان معدلش و خان طمع کرک و کلکین شاخ غزال از چنگ کنی و  
 چنگال غضب شیر لاسین کردن از هر سوی چنه در ناخن کردی گفت بعد  
 بنایت سلیم القلب جلوه القلب کاد ما هروی و خانه هوس داشت که برای  
 دیده چای کار است گفت گفت و رفتی لاله کوان آسمی و با ساق توایر بساق ما

وی بر مرکب سواد شدند و انانای متوجه با و کلیم و چون من خواستم  
 که بر سر قداه مسجد شود و انلیل مل را بر او دیگر دلاست نمود پس برای عالمیاد حجت  
 نهاد ایراد نظر عرضه داد مثل بر عمارت عالی و فروش و ظروف و اوانی فاضل  
 و جمیع ما یحتاج و انواع ماکول و مشروب و آن سر امینا چون جنوس بر  
 و عیال و آن مسکن اقامه و مدعی شش خجسته از ایشان سوال کردم که شما را با  
 آورد و به تبت اسباب قیام نمودن ایشان گفتند ما خداوند نعمت و توفیق است  
 همین دانیم که در شنبه جمعی ما را مقترن داشتند که بدین سراد و این و چون  
 بعد از گذشتیم گفتند این نوع اسباب را چنان با التماس و بان شریک قلی بشمارد  
 اساس و مورد نصرت یعنی اوی کرد دست از سر لادت و رضا انکاره و اجاب  
 به نصرت از وی چنانکه چه نصرت نیامید حال منصوص است فاما در عقب و غرض  
 و در حال حاضر است و دنیا و بسبب اعانت ظالم که شرها منوعت و مخفی نفع اخوه  
 نیست مگر ترش با اسباب محبة ازین ترش بوده باشد و چون این که ترش و است  
 شوق مستحق است مثل صبر و تحمل در شدا و از هر عرض و ضرورت و صایه و هم  
 و غیره کمال الله عزوجل و لکن این جا همدانینا انهدیم سبک ناپس نصرت محبة  
 در شرف و ابدا بدخلیت و شیوه نصرت مشق است به نفع اول نصرت دین  
 مثل جهاد در معرکه سلطان طالع یعنی امام معصوم یا نایب او بلکه نصرت این بنا  
 دین حق و تقویت مملکت اسلام و از روی رفیق و مدار و معظمت و تکلیف نایب







اولی آنست که از سر قتل و اینها صاحب حال و گذشته مانع راه چرخ نکند و بر تاسوس  
و این بین راه حجت بر ما کثیر می رسد و ست و یک کثرت و مجارده آغاز دارد و حق و کجاست  
این سخن قریانی را از غایب اجل رها کنید و در احرام حرم دم تیغ ستم بر روی حرام  
دانستید که بیا من سوخا از ادا و نماند هیچ باز نماند است که در عزت سعادت شو  
بر طلق هم هدایت کرد یکدیگر شو را ب دیده ام از قریب غمزه ز من است و نقطه  
سویلی دلور چون مانکعبه در لباس ماف **شعر** مرقت ها که باشند قفا که تا  
حلاوت سودای قمار **و** و غرض من از اطناب کلام در مقام آنست که در بعضی  
چون سن پیاده هرگاه اسب بشطرنج می آید و او روی بطرح و هم بر چرخ و رخ انصاف  
مدقاکارم اکثر که چون شمشیر و لطف و حق من ببندد داشته من بجان اما  
دادید که آن اسب چون عینکوت آیین را چمن نرود و هید یقین که از راه مدعا باز  
ما فریاد کام قطع این بادی را متعارف بعضی از قبیله ما صاحب درین دیدند که چون  
ما هم مال و کین و غلاماوی را متصرف شدیم از یابی و کاهل حاصل و صلا  
در آنست که اسبش را با و هم تا مگر خرد را بقا فله برساند که دست شکست و بال  
و پای بخوابفته زنده بکدام من و بعضی را عقیده ای که افق را زنده گذاشتن  
و قلاده از شمشیر خنجرین بر داشتن مقتضی خرد نیست **شعر** که و براد است و بی  
بیا بان بکدام می روی و باده آید که در اجتناب از خیر است حضری هم و سکه در شش  
بسر که عساکر آنگاه آید و او هم را آنکس عادت هم نواله از این چوبه تر نیست

بعد از نماز و قتل و قال عاقبت هر دایه این قرار کرد که اسب را بوی باز دهد  
پس بر مدتی چون بادی را بین بادی را و در و دیگر باده آغاز بفرستد غمزه چون در  
حق من سکین چنین لطف منظور داشتید که بیهوشا کان و ترکش مرا این با زده  
از عید منکر این نیست می بیند نیا و هر که قطع این بیا با اهل بر جویان سایل  
از ان امکان نیست که هر شورش ناخن شود و بچراست و دل حجاج ان الت قطع قطع  
الطریق و بجه القصة بادی و بر نام مکر و ترکش و کان خرد و این از این احوال  
آورد و میداد آن آگاه عنا عطفه داد و روی بر پیشانیها و بیانی که شیشه  
قصه طبع نماید یا نام روضه رضوی نظر بر نقد عطفه نماید و نا آقا نا اثر  
ز هر خرد و ساغر حلقه چشم ظاهر میشد و لعل از لون بر چهره افتاد و **شعر**  
آنش قهر می افروخت پس روی می کرد که ها آن قوم صاحب بعد شاد چون  
بر من رها و اطلاق غمزه یافت منجر اهم که سبب خال و عتاب سها و طعم  
چکرا لوان من خون شامه شامه شامه که دندای بکان الماس نشان او که  
از آنست دل هر یار بر تنک بهار از عنوان **شعر** بیا داش یکی کوی سزا است و  
باید اندیش یکی خطا است پس همان بکدام روی طلیع شاهر اهل ناموس و  
و عید بر التلیم من غناید و سزا این معرکه سلامت می بیند و اذابت  
قمار که از من بجه طبع قهرش بهنگام نیز قمر کاف که کمر ناله آید و ذلک و غناید  
غیر و گذشتی شکوه قاف چون ناف صبح کن این غمزه که دایه بکدام که چرخ



از آنکه لشکر کم بقصد کار شما کرده است و با چون اژدها است غار از آن  
 که این وی بختر و استهزا بر طبع غالب شده اند بخند کشود بر کصوه و سکه با  
 را آنکه در میدان با و از کلبه دی جان باد در نای کلو و میده القصه جوت  
 و تهدید خراسانی با یاز دایره تهدید بیرون دشت نخست در نظر از قلم بلبل  
 جلوه دادند و از آنکه زمان هفت نفر از آنجا را آن دلیران کنی از پای دادند  
 پس جو خیزد یکدیگر وی حمله کردند و بسیار از شریک و باطن حیل و افسون خوب  
 خدعه کار یکانشان را در سپارد و او را البوار می نمود تا از آن قومین زده نفرزنده ما  
 سخن کو تاه عاقبت کار بر حمله تنگ شده و قضا لشکر و ده دست از جمیع مال و  
 اسباب و ناموسش بختین برداشتیم **بیت** چنان کنی شوی کرد و در دشت کین  
 کرد و سرخ رو شده عروس زمین نمود تا جوی کمر و مال خود را بخرید و دادند  
 و دست قلم از آن بند کشید و بیک جعبه تیر و یک کدو میان همان داشت بیرون  
 کرده و در تنگ کشید و از سر راه بر او نشاند که ای شغالان بیغیر لغو است  
 و در دکان محافرت چنانست قوه بازوی مردان و دیدی و شریک یکسان تر خندید  
 بلعبرت جشیدید اگر سلامتی نفس و آزادی تن میخواهید یکجاکم از قنبر  
 یا کوی خود دست بردارید و راه سلامت را بجای سرپا رید و الا تا زکی ساه سهام  
 شکاری و چنان سر جان شما دهم که هر عشق و شش سخن از خورشید چنانکه گو  
 و گاه های پسند **مهر** چنان بر شما تنگ سازم حال که در خلوت دل بکنید خیال

مهر

این مرتبه هیات اجتماعی بودی تا خیر و در اندک زمانی دیگر مسافر راه عدم  
 کرد بدند و سر و زنی آسیب بدی و سید بس میر و حراس بر ما مستولی گشته  
 بقیه میدادند که اگر طریق مخالفت در نمیجوین جا از دستش بستاند و بقیه میر  
 بالضرر و ده بقیه السیف همگی را یکجای بودی و ادب و پیاده و سربا را کشتی و آن  
 شیرد ل قوی و خیمه یکت نصرت از جنگ چندین با جسته و من از آن روز با خدای خود عهد  
 که بقیه المرد یکدیگر را من در می کردیم و همچنین ازین مقول است قصه خلاصی یافت  
 راه خراسان از جنگ سه نفر زد **حکایت** چنین استماع نمودیم از ادای غیر موفقت  
 و الهی علم که بر زبان خراسان و زیر اصفهان روزی نقل کرد که از زبان خمرات  
 نایب و مشهور مقدس که دوایا را استراق با و مثل خود عهدی میآید بود و چون کسی  
 دل کردن ما بند کلمه کرد و دوایع شکری بفرق ما تاج شعله را فرزند که جنگ هم میدان  
 طوق کردن قری قنار نار که همدرد و ناز و واکر می میرد و ستان زن ما باز کنند که  
 هر یک بیان سرچین و پشه کاه در زمین و قاپا استرا و دایره قضا را روزی در حواله  
 در دوازده عراق جوان ثانی سوله بدید و بریز و صلح آراسته و بقصد خاکال پروا  
 ریاض و عونت و خاصه خط سرنش سعاد شادان ناصر ارا دق چون باره نمودن از  
 جبین مهر لایع و ساطع و سطرنگاه بدو است از طاق پیشانی چون شعاع ضیا از طلعه زور  
 زاهر که هر چه ساربانان که عمل بر تافته از مفاقت و یکسان علقه گسته و بر خندای قاف  
 اما با و مدی صابا جتر از هر چه پیشدیر و با هر سه تن از سک مشرق قلاده بر گرفته شد















باشند تا ندانند باشند باشد که گمان سوری بنده خانه خرام تا شود بنده بقا ز غلام چون  
 من تمام می یافتی بودم و هم بر من مستولی شده هر چند بهر خدا التماس عذرت  
 آن خناس حق ناخاستن با فسون و تازیچه چون مار و غیره و او دره غلام آنکه راه  
 جلوت جرات محرم و دیگر کرده که چون شکر فرعون جبار از او نظر میشو آورد  
 هر چند از غلام جلالتش خلاص میخیزم و نه قوی برش و ناخاستن آنکه طوطا و کوه  
 مرادند آسای خود اخفی و ندان آنکه گشت **بیت** بایر غیر و مکر و کوی و دود  
 گریه کنایم و که بر بسیار پای القصد و لا لسان شوق مدبر از کوه و برون شهر  
 دور شده و در شاد و خوشی و لذت و تفریح که چیز بر خاطر تر و راه تود و بر عام و خاص  
 مسدود بود داخل شد و چون قدم بر زمین نهادم دور را بدو از عقب محکم بست  
 نظرم بر بوی نازد و لا و دان مستحق و که دود بر تن هر این خفانی بود بر تن نقیبا  
 و سنین نیز بر دوش هر یک از بچران ماکتف سخا و هر چه هم بیکدیگر نور احسن  
 تنزل دهنه مشق داشت و بغینه و جود مرا خیرای طوطا اندیشه کرد  
 چون چشم آن که کان شیر خورشید من افتاد و نخستین یکی از ایشان قدم بر زمین  
 نهاد و بیست و چهره بیلای خیرای باد شمال آنکه گفتن طوطا همان همچو شیرایان  
 گشتم **شعر** این غرق کرد که شعله با خا و دانه و اغشاء و غلام افتاد و نصب  
 و جسد و تن و کوفته و در کشتن و بی غدا و نرود زید و آخه و از غزاین  
 افشا تا کنون سر در ها و در وقت خرابی و بدی چون قصد تا عشق نمود یکم

قتلش با مطاع دایت با مطیع حاکم قهرش که دیدم آنجا بجز و دست فایده  
 مراد و افتاد که دست و قتلش بر چرخ که زبان هر جا و بیایان و دیگران من آنکه  
 لطف ناخاستن با زده و بر زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده  
 تا فلان کج و بد و جزا و عذاب و کرم و حساستان از ساهل و سخت و دشتی و ظلم و ظلم و ظلم  
 مهر آنکه و جوان صبح الوی و حسن الطلق او از این دنیا و کشت ها و آنکه ها که مداح استند  
 من بودی که دهانها از فکرت جوان احسان و نوقی و غلام و از من مدد و ناجیه و در  
 و گفتم بی غیر تا بلای قیوم و صاحب این غلام که ساعی و قتل و منبت با وجود حقوق  
 و انست و شوقی که در حق تو همیشه مبدل بوده ام و بیایدش نیکو با من است  
 جز من بیکاه است **بیت** چو از نیل و بدیافتی کین نظام تنورم راست از آن  
 چرخا و بر بخوان مراد از آن و در وقت و دل آمده و مقرر داشت که دست مرا از  
 کشود و غلام را دست نیست و کرم و زنده که از وفات حر او غلام و بیاید از نو  
 بجزش بیاید و از سانی برده و غلام را بر کوش از نو و کرم و دین امن اغاز ملا  
 نموده و حال از احوال سر گذشت من بود بالضروری از روی فرموده سر برین کرده و در  
 آورده آنکه که از کوزه ام از آب و دست بیرون آید همیشه و دیروزه و سهرقه و ندان  
 با کجا با این پس بر این تقضای آید و آن توقف نموده و نکند و منی شمار و قرا شود و در  
 ما تو از غلام غلام و غلام کس و غلام و دیگر کرده آنکه از از صفت و حبس الخلاق نموده  
 و این راه فرادینش گرفت و من مکان خود رسید و بر اسم شکر گذاری حضرت با بر



فرز شاه قیام نمود و عین دگر قصه عین دگر اصل آسان شد شهر هرات که بزرگ  
 علم داشت بود مقتضی بقاست **حکایت** مستعدتال سامان از آن زمان که سامان  
 دو دنا اهل سلطنت نظام یافته در صدق کوش را باب هوش چون که بنشیند  
 اگر گفت کوش من داری بدین نقل عریض که شرف از احوال امیر اسمعیل آسان  
 در وی مندرجست و به چشمه نوش برقی صاحب کارستان نقل کرده که بعد از آن هنوز  
 ثانی بر عریض غالب شد و قصه ضربید و در آنجا عریضی که بر صحنه را با استماع  
 نمود و از شهر هرات کشتن بر دنان بدین ظاهر هفت اقامت نمود و چون سپاه بی  
 و بر لشکر داد و ز غور نیز قیامت به بقاست برای وجودش ملحدان غرست نیاید  
 اعیان که چون شاه از آن عریض سپاه مقتصد ملال در بدین مشفقان که  
 زبان بر کشید که شاهان یکدیگر در محو هر یک شمشیر با غنای کوفتایر صد هزار  
 فن شمول بود و باشند که هر نفسی فحشه او او شغال طلا بیرون آیند دکان  
 سامان ایشان بیدل و قراضه نقصان پذیرد و در زمانه عامه شاه جهان پادشاه  
 هزار شغال طلایع آمد و بدین سلف مرتبت سپاه فی الجمله تیس بنیر و دارای  
 معدلت اداجا بگفت که شد که کوش که کوش عریض داشت از صد دست بخ عا  
 موی مخصوص باغبان مشور نمود و عینا اصطیادان دون با جگه را از سلطنت  
 داشت نصرت است با غور تان او من البیوت که کوش ساخت تا دست بر  
 اینکه در عالم خرق عادت آنجا با او در خمر می بایست نه احوال نماید

حاکم که بر تعمیر اهل لشکر و پیشه و هر چه بود مقتضی بطولت خود فراداد و مستعد  
 همچون بیستون از پای و دلو و **بیت** مرا کرده دلچسب و جاده صید که اسیرم از  
 منت عرو زین ایشان دیگر یارده خطا تا یکدیگر از طنابند ساینده که مادر جبین  
 داعیه مال بخار و در سرش داده عرو و مادر نوایت شکل که صورت پذیرد و پیران  
 که از این کار و خوش خلق مال را بر سرهای بگفت که در غم نامه کنار پیوسته از کشتن  
 با نایب که صیدان هر قرابانت و لقمه سزاواردها شاه و حجامه ملتفت جواب ایشان  
 نکند در زمانه از هر کج که در دیگر حرف پنج از هر غیر نشو و خیال و احوال  
 کلاه بریشان سازد و چون در غزل از منازل معین محل اقامت که در آن  
 حور را اسبابه دین نمود و داد که سیخ عید و بر شاخ و دخی و بخت چون شعله  
 بر شیطون رسیده یا بر کالنه بکس بر من عاشق شنید ناگاه غلبه احوال و اشیای  
 کوششان ناله داد و بدو داده اوچ گرفت شاه جوی از سواران برق تاز و دانه  
 داشت که سبک عتاف و ده بر اثر دزد نقد برای عرو صدها تان در پس سواران  
 سرعت تمام بر افراخت مرغ در ساخت قناری و بوی در تاختند عرو به  
 تنک شد و بخت را با ابر از اناب درها گردان عقد زین به جای از قناری  
 چون بران زن نقطه بکوش خطه حضرت تاز و شد نظر بر ضایق ملایم از غور  
 اجناس و اقامه افتاد ضعف فکیده اهل هر که بر نظر داند **بیت** کوش به  
 عرو و برین آردی ز کوش از خنده که کوش را عا پیران غنیمت یکبار اعیان



فمن غير متربك لكونه في نظر امرئ من بلادنا بعد ان اذبح عنك بغير ملك شان  
 في هذا امر من يكن ان در هیچ ستونی العین والکبر و سنخ دوی کرد و بعضی از آنرا  
 در وجود افاضل شکری مقرر نمود و پاره را چون یوسف کفایت غایب چاه خویش  
 چون تجسس از نهیان آن حکام نمود معلوم شد که دینیه اسباب خزینه و کین بود  
 که بنا بر احتیاج آنرا در دوی یا تامل و خیال با جمالی نهان نموده که اگر از جنگ ابل  
 و جنگ دشمن امان یا بداد و کائنات را چون مرد و باره مفتخر شامد تا ناگاه  
 از آنکه ضابطه تقدیر با آن بخت و از آنکه غیر مستحق بیرون کرده بکام حل  
 استحقاق از آن با عداس و از هر درخت و درختان و عطا کمال است  
 از دوی ملاطفت بقدر وسع امکان خواه بعیر مستحق و شرط آنکه معطی کار  
 منت نبوده باشد و اگر آنکه عطا سوری با سران کرد و همچنین افراد و رخت  
 بجای که واجب التقدیر و مضیق انداخته بقرض و یا ظلم کرد و لهذا حضرت  
 نما حسن این علی علیها السلام فرموده **أَخْبَرْتُ النَّاسَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ أَنْفُسِي وَأَنَا**  
**عَلِيٌّ** یعنی بدترین خلقی آنست که مال را باین چرخ دست آورد و بعضی مستحق بداد  
 نماید تا غیر مستحق و معطل و در یکی آنکه سائل غنی باشد یا بیفرض خدا و آفته مددگار  
 منت و در وجود استحقاق نفس و اهل و عیال معطی که اگر غیر اینها باشد  
 مستحق خواهد بود که در مضیق هلاک باشد و شرط اتم درختان و سلب  
 و این است **كَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَلَا تَطْلُبُوا أَصْدَقَ لَكُمْ مِنَ اللَّهِ وَالْأَرْضِ جِبِ**

الذی که سائل را از من وصول نمیت صد دست میدهند اگر مستحق و از دست من  
 آن میفاید و گاه باشد که مالش از دست او باشد پس از یکدیگر بخواهند و بوقع  
 متربک کرد و بدین مال سزا میجو که سائل را باین اطلاع بر حقیقت اذیل حاصل  
 نمید و اولی بخواست **الَّذِينَ يُتَّقُونَ فِي اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ سِرًّا وَعَلَانِيَةً** و سزا میجو  
 بخواست و اگر اهل علم از سخاوت اتم و اقتر شرفه اندین یک کجاست و سزا میجو  
 فی الحقیقه نسبت به تمام امور و خصوص من و وجه بوده باشد و کمالیت دوی منبع  
 زیرا که شیاع بظن غلبه ظفر بر خصوص مستحق و هر یک که دوی غنی و اوج و علم  
 مال دست بیدار و در میکاناید و بخواهد که در صورت با تلف غنی از آن غنی  
 منصور خواهد بود تا با اذیل عالم تلف و بالاسفید بشمرند مگر اسراف و تلف  
 مال را بیدار و صاف در وجه معاقبنا و زیاده بر قدر استطاعت اما  
 سخاوت بافاق جمهور و مل محمود مستحق مستحق بموجب موقوفه و کینه و یون  
 علی الغیر و لم یلوا کان بهم خصاصة و مضمون حدیث نبوی **الْحَقُّ لَا يَدْخُلُ النَّارَ وَلَا**  
**يُكَانَ كَانِزًا** و افخا و مشا و اخروی نسبت بذات حق و در آن مصیبت که بحد و هر  
 نماید حصول لغم و سز و نیاید شود چنانچه در عهد هارون الرشید ابو القاسم  
 بصری و بسبب خلوت با فقده دوی **باصحابه** صاحب تلخ جامع **الحکام**  
 نقل کند که دوی در مجلس هارون الرشید فضل بن ربیع و زید بن ربیع و بن  
 ذکر کرد که کوفی در شهر بصره جوانی خوش خط و صحیح القاسم نام رخا و شاهد



سخا را بر این عطا چنان آراست که در هر زمان در سفره جو محتاجی چون مغرب  
 در خون حسرت نشسته و نزل عطا در مایه من زاید چون نخل بوسیده سر  
 بگریبان خجلت در کشیده که ز را کوبید با نخل بختد با گاه بر او بر سجده و پای کعبه  
 محتاجی اگر دهد با حجاب غم را مردان بختد با گاه بر او بر سجده و پای کعبه  
 و از نقد فلک غایت یکسره هست با چون سپهر اطلس ساده باخته و مقادیر مقادیر  
 فضل بعضی از حضار مجلس تصدیق قول وی نموده تا کار بجای رسید و کشیدند  
 خون در اندام از شوق چو شامی اسب چون نفس هرون را تا زنده بختد  
 آن تماشا بختد و خیزد و آمد و میزد و این سودا قصد آینه خانه سرش نمود  
 که خرد با جوسه نقره از خواص غیر معروف به صورت سبزه کشف ایمنه  
 محل بصورت بصری شتابان عیا و نقد کلام و در آن دار الضرب بر محل احتضار  
 زنده و میوه آن فعال بود در آن بوستان باد و ستار غایب که باز بگریه  
 ز این نقش غریب بریده مخفا است و فغانه شعبه باز با صد چندین  
 مهر عجب یکجا چون از دماغ او درون ساق و بر لب سفره بصره را  
 باد و نقره از غلامان هر اسیر بر سر بخارا از بغداد مدعی به بصره نهاد  
 و در شهر بصره منزل لایق مال بگرفتند و دو دیو عزه زیارت ابو القاسم  
 نمود حلقه شوق برود در سر میزبان کویت ابو القاسم چون بر نیت میزبان  
 با استقبال بیرون شتابان از هر گونه فعل و کفر و سیم و زور شاد و نقدش نمود

پس بر می بختد است که هر گاه سپهر زمان زمان کدیده تفرس بمطالع صحنه  
 روزگار از کثرت و جلوه چنان سخن بنفایس و اسباب تحمل ندید بلکه خود از نیت  
 قصود بهشت در حیرت تمامش این جنت را نصیب از آن سبیل برود کشید چون  
 جلوه از نود و سرود و نای و نوش کرد و شد ابو القاسم و حق مصنوع از بیم  
 بیزد و لود و کطا و وسر و رزم بر نای و مصنوع بود چنانکه هر گاه بر  
 طایوس با جوی زیدی طایوس بگردش و آمده سوخته شاد بر سر گلستان  
 نمودی هر روز از تماشا انصورت که هر گاه چنان خفته غریب ندید و نیت  
 متعجب شدن تجسین بلبل که شود چون ابو القاسم میل خاطر بر همانند  
 بیکر غایب نثار مائل دید در نما حکم کرد که آنرا از مجلس بیرون ببرد  
 انحرکت ناملا در بر خاطر کران آمد که مضایقه میزبان همانند و نیت  
 اسباب مجلس انحرکت را طاعت و دست و دیده تنگ نظر بد نظر انصاری از نود  
 پس بدو یک مجلس طریقت و ایمان و اقوان و نود ساقی است و غلام ماه چون  
 با جام زین در آن بنر ساقی که در نیت تمامش از سبیل بر نیت ساقی کرد و راهش  
 بود و لب نظار که از شراره آه جها سوزش افروز حیرت بکاهش و در نیت  
 سیم نیت غریبه حیرت از نیت بر عیش ساخت که از فروغ سبیل از نود و نیت  
 سوزنا شود و یک کشته از تماشا جلوه خرامش هزار و صد و نیت سبیل  
 دست از جان نشسته نطق عیسوی تمامش کلمه شود و آنکس عظام و سیم و نیت



عجبند و غلبه دینی مثالش قریب صفر است که صد و سی و هجده سال شاهدان  
 مصر دست بیده القضاة هم را در مرون و آله تراشاشان را موزون هر یک میدیدند  
 و ابو القاسم بعد از آنکه باقی الضمیر مرون حکم باخراج آنها از مجلس میبود و این  
 حرکات بنظر مرون ناملازمی آمد پس در نتیجه مرون عذر بهم میآورد  
 اذ ابو القاسم خواست آهنگ مشکن خود نمود چون بمنزل آمد و مدتی که اسباب  
 نزول و اقامت بنوعی که لایق بود در سراف خود میآید و طایوس رزین بال  
 و ظلم که بنحو زینت مثال در خانه خود میفکند یافت پس آن حور ماه جبین  
 بقدر اذ ابو القاسم بدست مرون را در محتوی بر میخیزد که اگر قصصی در این  
 خدمت و نیز ابط ضیاء آن مهمل غریبه ازین میان بقیه نظم و آید باشد  
 قلم غفور بر صفحه جرم در کشد که هنوز علم به کاهی حال است و ندانم و کسی  
 بیگانی از رسته یکانی بر آنکشت طول مدت با زنده چون دهم ما چنان  
 هر کوه تحفه بنظر پسند هم آید و آید از در حوزة تصرف خود بیرون  
 کرده دیگر نظر غیر بابوی حرام میداند ازین جهت من هر سه نیاید محقر باشد  
 نال مجلس بیرون کرده بمقام هم میفرستاد که در تصرف در مال غیر عین فضیلت  
 و اقبال نظاره ناهم محض قبول **بیت** دلان تست نیست مراد یکی اختیار خواه  
 بخاکش فکر و خواهی عزیزان پس مرون از کیفیت محبت وی مستثنا جیرت  
 گردیده و سرتلاش بر او عداوت است عند التلاقی حواله نمود و از بصره روی بصوبه

بغداد نهاد چون ملک افضل پادشاه یافت ایستاد بصره و نمایان و بصیقل اعتراف  
 از آنکه آنکار و صفا بخند و بخت داستان فضل فضل و فضل و کمال ابو القاسم بود  
 سایر نامریان غریب فرمود که از مقامات بنوعی که خاطر تلافی احسان وی  
 تشفی یابد مع تقرباالت بصره محبت وی میفرستند هنوز سامان اسباب انفعالی  
 و ترقی نامراتیالت انجام نیافته بود که منتهای اولی بصره که جرج نام داشت خبر  
 برد که فکری در کار خود غافلکار انداخته فرستاد و جرج را و وزیر شریف بود  
 ابو الفتح امر که هر که نفس هدیه باسلک در ندهد بیک قلاده بویعای خیار کبریا  
 با عمل بیابان قلاده بیک جاده داشت چون انصورت واقعه آگاه شد گفت هیچ برادر  
 نیست که ابو القاسم را این مجلس طلب داشته و معاشر را چنان زهر جاکندانی در  
 کبی که جواب سوال قبر را بشود قیامت حواله نمود که الی محل و الی اهل و ملان  
 قبا جلوه افزاست و خرویس بیکام را تیغ نیز بهنگامه **بیت** یا بر پس کنند  
 بر کوب و ننگار سنگ در بفرقی خصم کوب و فرقی ماز جرج و این دای محسن  
 افتاده ابو القاسم را بضیافت طلبید و قدری زهر در شرابش داخل نمود و هم  
 جاهل چون آنرا از آن آشامید و لش بهم برآمده بسیار آتش اول مابق برداشت  
 فاما آن مرد در وقتش و دیده صوت اسوات بر گفت و دیده از نظاره فرو رفت  
 مردم او کجا اینکوفات یافتن غیر و تکفین وی قیام نموده مع تابوتش و در راه  
 داشت و چون شب سکوت عزاد آمد و شاهد شام روی میسود و خضاب غلام



فرمود نمود بعد از آنکه پاسی از شب گذشت ابوالقاسم و اعلیان سکر و طغیان  
 تاسیر بر فی الجمله تخفیف یافته و بنام آمد و در خانه کهن و خانه تاسیر و بنام آمد و در خانه کهن  
 سرای اصل را بتره دیدند و گاه خداوند جل جلاله بنالید و فتح البلبان زندان  
 را از قنای ابواب مستغنی و هنوز زنجیری ناله بدو و اوج صغیر نموده بود  
 که بنیر عنایت بر شفا اجابت و زنده بنامی بقصد زدند و کفن در آن  
 سراداب را کشید ابوالقاسم در فرمان از جای بچست و تپاش از آن حرکت  
 مثل بر خرق حادث بن بخواب می نمود داد ابوالقاسم بهیوخی او را محض  
 هوخی خود دانسته در زمان کفن آن سر برین کرد و لباس آن کفن  
 دزد را پوشیده روی بصر آنها دو در آشنای قطع طریق بمو از قاطعان  
 بر خورده مهر آنکوه گفت طریق رفافتانست که اما هم داستان گفته  
 همیشه سر بر استان ما باش تا بقیة العمر در سود و زیان و در پنج و رت  
 شریک باشیم که نصیبی از هر کجا که شود طرب و گاه زهر غم و در کینه  
 هر آینه نقد مدعا گاه افزونست و گاه که بر ابوالقاسم بنا بر مصلحت  
 با ایشان هر چند شد چون هفته برین بکن شت جرج والی بصیرت قصه  
 عدوان و بقی این گروه داشتند بود ابوالفتح را با سپاهی کینه چون تعیین  
 نمود که ایشان را گرفته بقید سلاسل در آورد و بنوش ابوالفتح ایشان را در  
 از غارات جبل جیل بصد جیل دستگیر نمود چون چشمش بر ابوالقاسم افتاد از

خبر احیا قبل از دور ز قحب نمود چون حقیقت از وی با بخت بردن او را بشهر انداخت  
 و سواهی مصلحت ندید پس او را به پیر خود سپرد که در فلان قریه را بشهر مقتد  
 دار تا من حقیقت را بچرخ عرض نموده بهر چه صلاح داندم عمل نمایم پس ساد  
 دل که یکیش بی جا مراده نبود شرط محافظت و بر اینک رعایت نموده ابوالقاسم  
 قیوم علاقه دست بست و در بعله انقی بسوخت و از آن داهراق او هنر البیوت  
 لیدت العنکبوت خلاصی یافت پس روی بصوب بغداد هشتاد شب هم شب  
 ابله با بر سنگ خا را میسود و کرد باریه راه ساعت چون شیشه ساعت  
 به چاه رسید می نمود چون صبح شد با قافله و نکین متاعی بر خورده که از هر  
 مون عزه بغداد داشتند هم تر ایشان پیر بنی را می بود بصد صفای صبح صا  
 و چون شمع کافوری دل روشنش با آن بان موافق در باره ابوالقاسم مهر برد  
 آغاز نموده از مدی تعلقنا انحال و در هشت نمود که از کجای و درین  
 بادی بی زاد و راه جریانی ابوالقاسم در جواب گفته که تا جر زاده بودم محرم  
 ندیده شرف نهاد با مال و خدمت چون کله غم غم بغداد داشت که ناکاه جمعی از  
 خیر گذاران راه بیراهی سرا راه بر ما گرفته پدر و غلاما خور و بقتل رسانیدند  
 و جمیع اموال ما را بغارت بردند مگر دل آهنی ایشان از آن من ستم همان کین  
 ساخته بود که بر بخوابم و رسم نموده رفته ستم را با این کین تر خرم کشیدند  
 بیت تیغ خای چرخ هانا که کشنه کندی کن صیدگاه محسور او را که از آن قافله



باشی دار و حواله شد آمد یک دست لباس خود روی پوشانیده گفت همراه من باش  
تا تراب بغداد رسا تو که داد خواهان عادل و دران ملک دل دشمن اهل پیدا  
چون منزل دیگر بر فتنه قضا و راه ایشان بیای جنت سواد و سواد و عمار  
او و نهاد افتاد و بیان این قصه که چنانچه چرخ داد ختری بود که کان ابروی قد  
اندازش دلهای صید حرم را چون تهنه و تیغ بیک رشته کشید و کشید کیسری  
سرمه شکارش اموی چنین را چنین مشک ساید و دام آفکند و بد و بهر وی چنین  
یاع و سکنی تن قیام داده که هرگاه از هوای جنت پذیرش طبع ناز کشی مکن که در  
بهر تزیین دماغ و دوزی چند درین جنت بر ایاساید بدان ایام و دختر باو ایام  
و جوابت و غلمان و دامن مستوطن بود که قافله و ظاهر انحصار فرود آمد  
اما چون دختر را آکس شد که قافله سبکی از هر مو زانند و قافله سواد و ظریف  
چون در باد مار و لای نزد قافله سواد فرستاد که چند قطعه چینی نفیس به روی  
ارسال دارد که بعد از قبول طبع قیمتش را ادا نماید قافله سواد ظریف و تنخبا  
مصور باو القاسم خدمت دختر فرستاد چون دختر را نظر فلان و خوشنودان و بلیعه  
جمال ابو القاسم که با خدمت حسن و جمال بود و بران اقرار کرد تا ایراد نموده  
افتاد و دلش خوشه چینی حسن از حسن قیام نمود چون کاسه چینی  
ان غنان لبالب گشت و چون ساغر بودین را از خون دل اشک را ساخت که در  
ابو القاسم را بنزد یک خود خوانده از حقیقت حال استکشاف نمود ابو القاسم

جراحت دیده را بنامک سرنگ شورش افروخته گفت هم ابو القاسم بصورتی که حدیث  
تغییر و چین بر طایفه چینی چه چیز کاسه بر سر یکدیگر می شکستند اکنون از شدت  
دور کار و کام میاید رسید که تن خدمت این قافله سواد که بجز خاک در بار  
ندارد داده و دختر گفت غلامی با اجالت غلامی قافله سواد دانست و نباید  
پس شخصی نزد قافله سواد فرستاد که این غلام از من گرفته بود اما حال او <sup>خوب</sup> است  
زینهار سر خود گیر و اگر قبته را نیز بغل و قیمت اسیر سازد قافله سواد و دیگر  
بحال دزدان ندیده سر خود گرفت و از آن منزل کوچ کرد همانا دویانست که  
تقدیر تدبیر را پیچ کرد اما چون دختر شهوت طالب را غالب دید و قمار  
صحبت را خلوت بلبل مست شوق را سر بکستان و وصل داده که از شفا لوی آید  
بقادر کار ابو القاسم و کاه از ترس عصب و صفای خاطر و بر ایامی حیا  
ایستی ابو القاسم که قمارستان آن نهال بوستان بافتد و این حرکت غیره ریاضی و کاه  
کیسری ان فوسل از ملک اعجاز را بیکرند فظا که بکودن گرفت و القاصه ایشان  
و دامن خیره خالی از غیر و نظر بر این شب و شب قیاس با بد و دیگر دند الحال غنه  
از احوال جری که بکوشن چون ابو الفی و بر اعتراف ساخت که ابو القاسم زنده شد  
و از جنک پیر و خنجر صید حمله و بهر که چینه جری متلاشی شده با جوی سواد  
سر بهشال نهاد ابو القاسم فرمود شد بهر دیدن دختر بدان باغ دو آمده  
دو روزی در آن مقام ساکن شد و دختر ابو القاسم را در حجره نهان کرده



از یک سوست و محبت بود هر زمان بهانه خود را بچلش و صلح میسازند  
آمدند و بسوی قاضی جانب دلت نه دیده جر و دار و نه اختیار را بپزدان  
تشویش حال دختر بدکان شدن روزی غافل از عقب خرد را مد چون دختر  
از روز نه کاغذ ملاحظه پدر غم و متلاشی شده پسر را گفت ازین غم خود را  
بیان کن چرا شب بیدار ای ابو القاسم بر کن که غم چسبیده از بوم بعد ساعت که غفلت  
ساخت بدوست از کنکره بر میداشت دختر دانست که عاقبت توفیق و  
درست شد و نقش میگرد و پشت دست ابو القاسم را دندان گرفت ابو القاسم  
دست از کنکره برداشت و خورد و آبجی افکند و راه قرار پیش گرفت **بیت**  
راه به تو آرد و اگر کشد خضری چو کی باد درین ره دلیل نیست مقارن  
اغال **بیت** در رسید چون مشاهده آن دست و این دندان غم و دست  
بدندان گرفت و از غایت خشم متوجه ابو القاسم شده دختر و دایه را بگریه  
بت آگاه کن بدندان ابو القاسم محبتش فرستاد چون شب نزدیک رسید  
بود و ظلمت هوا بسل هر دیده نظر گشت ابو القاسم هر راه نه سنگ میگفت و  
فرسنگ تا بعد از سه روز بقریه رسید که مرد پیری در آن قریه بدکان  
بقالی داشت چون مرد بقال ابو القاسم را چنان خسته و کسسته دید بر سر  
قداری داد آورده گفت دوسه روزی و دینجاسکی باش تا از پنج راه و میر  
کنی یا سالی پس دختر و دایه را بدست هر یکی داد که ایشان را در همین شب

بمیولد و در از طریق متردین بقتل رسان و خود را از غایت خشم راه بصره پیش  
گرفت چون مرد مسلح ایشان را مسلح و مایندخت بهب و غارت در ریه دختر  
پرداخت در آن اثنا نظرش بر انگشتی افتاد که یا قوت زمانی و بی لعل و خفا  
چون موج شراب است حسرت و دگر چکانیدی و دیده ز مرد و چون چشم افی از  
بازیان تر مالش داده چون در انگشتش تنگ یافته خواست که به دهان بگذارد  
چنان گرای که در زمین کن بود چنان با جان وی آغازست نه بود که عصا و دهان  
راه و ماغش چون دو غن از لوله چنان فرو ریخت و صبح خون جگر از شکم  
چون شراب و جان از خلق صراحی فرو چکید **بیت** هر باغ و مشک کو بهین  
داد شده و هر و چکید از دماغه دختر و دایه از چنان وی خسته راه فراد پیش  
و بقدر توان بایر داد و نور دیدند و گفت پای کلنک را با هر نادر و خاده و چنان  
داشتند که سته و تشنه بر سر دین نقد قدم نهاده و تغذی بحیث و گیاه  
میفرودند تا بعد از سه روز بهمان دکان بقال رسیدند که ابو القاسم در آنجا ساکن  
گشته بود دختر از پیر شادی بدیدان ابو القاسم جمیع مشقت و آفراموش کرد و گریه  
جانش بنانه از کالبد آمد و حق محبت ازین نیست بعال که رسد به بر خسته دلی را با  
سجافتی القصد و سه روزی و دایه را بر برده دختر و دایه را از عقد که هر  
بقال داده ناسه داس لایع بهار ایشان بگرایه گرفته و بی نایب بغداد نهادند و بی  
در آن شهر داخل شدند و در مسکن قرار گرفتند روزی ابو القاسم بمحل آمد



آمد به طرف دین عزت و با بظلمه داشت که ناکا سر منک استنبی که کش این  
 پشته هیزم را بدین کش گرفته بد رغانه پادشاه بر چون از شب قصر دیده خاقون  
 و پستارانش بکشد ناکا چشم که نه بخت که در بصر بهار و ن بختین بود بر  
 بر ابو القاسم افتاد در زمان و پادشاهت و معنی بر سر زد بید که تراج  
 روی داد که بکیا چنین بر استی که کز گفت و یگو سوزش برای کدام روز است که  
 اینک ابو القاسم سید من که مرده خا و کلاش احسان بنو الخوان <sup>از زور</sup>  
 خلل دندان بودی و خوش و خرم ابو ابی البرقش پشته کتان مزاج حاکم اقا  
 چون دست کل جلوه بر سر نمودی یگو می پیر که پشته خا و بر دوش بدین خوار  
 برده مطیع <sup>ش</sup> ایستاده هنوز ز طایوس منک شادش پای آنکه دوش باز <sup>ش</sup>  
 که آسیای حادثه چنان بر سرش کشت که خون جگرش خاکستر سرشته و کینز مفتی  
 دست از طرف نیست که وی پای هر شه و از خون جگر در جناب هیهات  
 هیهات زمانه که نهاد این که در حال کوک فساد جفته ابواب میزند و ابواب  
 نقش کل داغ و افشردن بید گفت چه امیکونی و در کما که خاطر چه تهاات به  
 باقی ابو القاسم آمدت نیست که خبر نو تن در آفاق اقطار منتشر و قضا <sup>تن</sup>  
 در هر محلی متواتر دیگر چو نمروده دین به چون که بر بلجیات یابد و ضو  
 چنان چون مالک دوزخ هیزم کش مطیع خلیفه کرد و کینز گفت که والله که اغوان  
 ابو القاسم است که هر بخت بدلعاب افی در دیده او چکانی که چشم هو شو نقش <sup>عالم</sup>

<sup>و از هیرون</sup>  
 غلطه بنید پس ذبین یکی با فقر داشت که نشان مروی را بخت زیاد از جلد  
 داده و در زمان کمر احضا ابو القاسم فرستاد بعد از حضور و یار همان نواز را شنا  
 و شرح حال را من اقرله الی آخره بیع عبرت صفا نموده بعد از عهد <sup>نشد</sup> تلاقی احسان  
 یکی در ده بیرون آمد و ولایت کل حبس و بنواحو او را در حق وی مقرر داشت <sup>داد</sup>  
 دلنوازش با عقد وی در آورده به تیره عروسیش پرداخت و در عهد <sup>است</sup>  
 کردی نمود تا بشهر بصره رفت و جرج و ابو القاسم <sup>سند</sup> بنیان بند جدا نمودند و <sup>و ذلک</sup>  
 العین العلم نقلت که شهر که مان جوی بود بنیل و زاده طبع و نام  
 جابر عسرت حال فقرت شامت بدسکال که بت غربت و بربطن و وطن اختیار نموده عزم  
 سفر بنیاد غمی تا کنگر <sup>و</sup> اغم از دل آب و جلدش بد که سر و برک ز هر چهره که مان <sup>شد</sup>  
 که مان نداشت قضا را در حال حوالی بغداد جوی و دیابان پیدا در س جوی از دهان نا  
 دین عسرت بن خمرستان مضرب بدک با ش نقد قلبش <sup>نزد</sup> که از دوزخ و رآب <sup>بود</sup>  
 بیتا با آنکه ش وجود ندیجاده را چون داغ عسرت و زخم کجی کیر و منک و رعا  
 لحد غربت داشت که در هر وجه بر سر راه اهل بخا داشت و دلو و اکیه نظاره <sup>بود</sup>  
 از او مردان راه مرویت دست از قصار و زنی سعد بنیادی که در آن عصر معدن  
 از بلع نقد به اش و ده نقان تر لعل بود و عصبه مخزن از خود اسباب در <sup>نخل</sup>  
 بود جوانی دید صبح الوجه از نقد حقیقت بینوای بنای بدیشان حالی بتلا سعد ابر  
 حال وی <sup>روی</sup> حسم آمد بر پستاریش کردن نهاد و در قیامش در لایق التا و اواز



روی لطف بخاندنش بر دو جناحی بهر چاره زخم بد کالت جگر بر سرش آورد و از آنج  
تلطف در باره وی سر می میداشت که تیار حال غریبان زکوة و طر و ارزشت و پیر  
خسته دلان تقوی بدینج بیاض و خونی طیفون درانی ابله و معنی بن در آمدن سعد  
اصل نسبت به دل و مسکن و پیر با از پیر به طیفون را شرم اندک با و جو چندین دست  
که از وی میزبان در نظر وی می دید چنانچه در حدیثی که در سیر و غرائب و رنگ  
از خانه در بیخ داده بنشین در میدان داودی جرکان لاف بر کوی سخن و در د  
که اصل از ملک خراسان است و بدین نامه و مزاجه شایب و نقد در سخن چندان <sup>سینه</sup>  
همواره آغشته که از تشنگی کمان نقش که را در ساخت دنیا بجای نماند مال و اسباب  
چندان در جگر سر آفتاب که بر برای دین را بنظر آه نکاشته **بیت**  
در مش کرستانه افزونست با بر تاجهای کی دوست من بجهت خج بیت الحرام  
عنایت شمر بغداد نمودم با بخل قنای چون بای توفیق زنجیر او با به مقتد بود  
جوی که در بایان راسته با تاد پیا دکان بیابان غلامان را و صد جان و مرا  
همچو سیر عریان کن دندها نا کمان جاف سیر دیده بودند که دیر ملک عاقبت <sup>شدند</sup>  
پیر سعد را آن مهر سیلان کوه هر که افایه در نظر آمد کن محبت داند  
کن محضی و دانه مهر را آن نو خوی آب و رنگ تازه داده و روزی سعد <sup>طیفون</sup>  
را در مجلس خلوت طلبید گفت دیده جهان بیم را خدای چها آفرین بعلای  
دختر و در سخن نموده و الحال است که نویت است که بعقد برادر زاده خود در

آورده او را آن جاهل بصیرت که کمر از خرف و ناخن از صدف باز داشت و اطلاق  
و جیش داده و در حدیث با ذریع می دهد چون در شریعت مطهره منوی به صل ترتیب  
آن زن بر وی حرمت **بیت** نشود تا که خفت مرد در کفست بیکان اقلین  
شهر و هر چند استقامت می نماید و کفری مناسب حال که مستقبلش که از ماضی نپویده <sup>شد</sup>  
و امر و نه بر ماصد خیر و فاعل نکر که در عین این شهر چهل پروردگار را نمید  
در تن و بی محال از ارسیت می که شهرت آن موجب فضیلت پس صلح و دین و <sup>اص</sup>  
که یکا است و خنر و بعقد و نکاح نکره را و دیوانه می و وصلش فتح حاصل نماید  
علی الصباح بصیغه طلاق و سوزن و میان افکونی پس مهری که بت بلب داده  
خرچی داه و را حل و لغو از گرفته نزد پدر شتایی که خود برادر می و مرا سیرید  
سانی **بیت** بر دهمیر اسب و خنر و داهت و همتا کی کثیر هر اهلست تا رسا  
و ابوی بدن نقد داند مان پرده بدن طیفون این معنی را فرزی عظیم داشت و دل خوا  
را و بن بقضا افتاد چون سعدانشی سلطان فسونان را بعقد طیفون و ده او در و <sup>شد</sup>  
شوق بر آتش خفته وی زد طیفون که کل از نو بلایش خاد و مع باغبان در کنار  
مقدار سه دید بها و عشرت او کل کرده با جفت خود گفت که اگر چنین پشته خاد و بلایش  
نشد که خیال از بر نکات را از گفته دل نکند و اگر هر آسیای حق و بر سر برگد و گوشت  
آن که داب شورش عشق میردن نیفکم دختر نیز چون از سلوک این عوای و سیلاب  
غواشت و دل چون ناکندین در شرحه تیغ ستم دل مهر نر دما د بسته چون پسته











دلبندم طیفود که همیشه دیده جهان بینم بدیدار من برین بود و اواده حج نمود  
 مکر در راه جوی از خراسان عادت مالش نموده اند و او از خجالت بی بر که روی  
 وطن ندارد خون خلیفه دوران این پرخیزه را در سال که هاتم حج بود بدخواست  
 و همیشه بدیدار هم تقصد در حق این ذوق بهمدار مرغ میداشت و با انظار لغز  
 نظر خود شید خلیفه که در مجلس احوال وی کوشیده این از معان دامقره را  
 که در سر حاجت خود نموده بر روی متوجه ایستاده و کرد که پیش ازین دل را  
 اضطراب طلب التماس کثرت فراقش دارد و روز دیگر که بخانه کل که همان سپهر  
 زنک دین مهر بر پای بست و قافله انجم را بی که نموده لای شب دنگ نشان  
 آوازه متاع اسرار جوان بدست می طیفود رسانیده طیفود را مژده دادند  
 که چراغ نشسته بیرون آوی و نظاره کنی که بدست چندین کنی دیای خاکلی است  
 با دراد توفیق اینک بفرستاده طیفود و ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد  
 نموده چون بر آید این حال شری و حال او بدیده اند و در کمال عزت نشست با خدا شد  
 که با نای غلط همین حروف اقبال چون ناله لیلی ساید سر من بخت انداخته  
 و سر این غلط بین اشتباه دیگری هدف خجالت ساخته و الا که کدام بدو چه  
 غمی ارد و بخت که در کام تلخ شهید متاثر و چنین ناله جری در دهان  
 گذارد و واحد که در شامت دستیار ملغ سابق بوده و در خجالت برانده که  
 فانی درین مکر نبی دعا می داشت تا که خواج غنچه روی مشک مزده را فاش کرده به

حاجی پهای طیفود و افتاده که نه ساخته داد و کار خجالتی دل سوخته که شرح  
 نوید و داس را بان نموده طیفود و هر خود و هر عزت مانع بخت بخت میگویند و  
 تفاوت بدیدار تلخ و اسباب و معان داشتیم و نموده مکتوب خواج شایر را  
 بطالع و می رسانید و از انعام و دار الخلافه نموده اما چون شب درآمد و طیفود  
 و بخود در دین سودا خیالات و دوران احوال که هر چه می داشت که یاران و دشمنان  
 با نعلقه برد و کاشانه اش زدند و غوا بر داشتند که در بقعه الفت و رقبه شوق  
 تو را در مسخر ملک بخت نموده است و غیر از این با شناختن در سلقه بخت با اختیار  
 طیفود گفت که چرا دادید و چه عورت با خوار و قاطع امری عجیب و لا حظ غنا  
 که زمانه شریف با از نقش صحرای برابنده که دست اعجاز وی چون دست چار  
 از باد مرکب و دو استین خزان در خزان چون قصه دایمان نمود خلیفه گفت که  
 اقیض امری الهی الله با بر سر کوشا تو من از دولت فانی کرد و حین لطف حمد و ثناء  
 ساز تا از شش حین ملاجید رخ غنچه بر طیفود زمانی با وی میرسد به بوی که تالشیر  
 میداد آگاه و عاقل می گفتند از سرایش برین سند بود و دیگر که مشغول حین  
 مهر و سخاوت او انجم داد و حقه میزده همان کرده مهر زده دارد و چون عصای  
 مرسی و انجمن صحرای که بخت خواج سعدان حقیقت و معان و فشارش آمد  
 خلیفه دوران واقف گشته میجا با بد دست پهای طیفود افتاده و بعد از برانگیختن  
 میسود و غنچه زبانیهای مآقده را با بخت غفلان هر زمان میخواست و طیفود







پس انکاس جو هر نذانی بر جهره دیگر محبت نیست بخانه اندیشه را بجای نفع دهن  
 باشد و خواه دفع ضرر و کاست کمکت که هر کجا بعد از عجز و سدا بیکدیگر یاز  
 اتیان بمنزل وی عاجز آید از خوارق عادات است فاما مشروط باینکه مقرر و مجتهد  
 بوده باشد که از ادعای نبوت بری باشد اما اگر نه صاحب کرامت است که هیئت  
 در آینه ذهن که مراتب صورت غایب امور کلی و جزئی نیست غیر نقض تخریط و طاعت  
 امر الهی صورت دیگری مشکل نگردد اگر چه علی مخالفین مذهب حق را صاحب کرامت  
 نمیدانند مگر بطریق ممکن مدعا بجا ناکند سلیمه کتاب راجع و اعور و عا که ذکر کنیم  
 که روی مینا کرده اتفاقا چشم مینای وی نیز کور شد و فرعون دعا بهر جهت قوم  
 از دور نیل فرود اتفاقا هکلی غرق شدند فاما امری شبیه بکرامت ممکنست که از  
 او باب مذاهب باطله بسبب بیاخت غرض و تفسیه باطن بظهور آید چنانچه  
 بتوان رسید که در بعضی قریایات هندی شان از جوکی و موبدان خوارق  
 عادات بهم میرسد فاما نزد اصحاب کمال که انبیاء و اصفیاء بوده باشند که استاد  
 صفی است از صفات کامله ایشان هرگاه جوکی فرزند و حقه یقین ترانه سرای این  
 زمره باشند که الحق ما عبدنا لا حولنا من عیالک ولا سواک الی الخ اینک بل و بعد  
 اعلان العباد و تعبّدک دیگران بدین شهید مگر بشین بگویم که کامر آید فاما  
 و کرامتی که در تصرفیه در اصحاب حال معتبر میدانند کشف معنی سرایت نیست اندیشه  
 از خاطر غیبی اندیش ظاهر کاشف صفاتی نهاد و کرامت معنی ظهور امر نیست مناسب داده

میدان صاحب کرامت است اگر از انکه الوهیت و علیان کرد و یا از مقوله اتفاقات بوده باشد  
 و مشهورین راه سخن را از کرامت معنی اول بطریق است الحق قصد بیکدیگر و صاحب صفت  
 که است اتفاق بهمود عقل و صحت و محمود و هر صانع خفیه قهار و کبریا که برین شیوه  
 منالبت نماید هم در عقول و وصول فرج بعد شدت غرض و دولت از دست داده <sup>درد دنیا</sup>  
 باز دست آورده **حکایت** صاحب جامع الحکایات چنین روایت کند که در شهر مرقد  
 خراسانی که در هیئت ساجد و متقن لبالبین شده بجهت بوده و کامر و خورشید کاغی  
 از ساغر عشرت بلورین دولت کیم داشته باشد حال که منرا چندان ساعت  
 کهولت را بقدر عمر محمد کرده بود بنا بر تاسی حدیث نبوی که الکحل سنی غلظت کان  
 و جود بوالهوس و با پیوند نهالی خود در نیت سرسری داد پس از تفقد کان  
 شاه بدخشان لعل پاره بدخشان بعقد از دل و دوا و آمد و دان بدست یافت  
 و تابی باقرین کو شوار شرف خود و چون آن مهر تابان در قرن السعدین در <sup>عشق</sup>  
 خراسان جای کرده و شاه و لذت و لافقه دقایقه مضربا مله شد چون  
 مدت حمل و زعمان قحاض با تها و سید فرزند خیمه از او متولد شد که شیرین  
 از هیبت سطوت وی بدندان ناخوان سرخچ بد کردی و فتنه بلاد بدید  
 از آسیب حمل او آرد از پشت چون فضل ناخن از انگشت بدید **حکایت**  
 چو سرخچ دیدی بنزد شاه شام روی چو دست چنار ش جدا شاه از جلوه  
 ظم و ش افروغ شک و شادمانی نموده در مجتاج و که هر صاحب احتیاج



داد و فرزند را شیر نداد نام نهاد و هنوز آن میوه نوب او به جلال محمد ظاهر  
 نرسیده بود که مرض بر وجود شاه استیلا یافت عاقبت بکام اجل که صورت طلسمی  
 بود از دروازه مدینه قندهار و شاه سر قند داد و وزیر بود یکی سخی بصیرت  
 اخلاق و سیر خفته موصوف و دیگری <sup>موسو</sup> بجا بر شقاوت داشت خست طلیعت و در  
 و چون اندکی بین بگذشت شی ما در شیر زاد خرابی هایل وید چون روز شد نما  
 حصور را طلبیده باوی آغاز وصیت نمود که هاتن غیری و شیفه در عالمستار  
 چنین پیام داد که تیغ کین میداد کوی ترک این جهان نموده در عالم بقاشاه <sup>سفر</sup> تو  
 در غرض خواهر گرفت و طفل رضیمران شکارگاه اجل بتائید کیم <sup>بسلامت</sup> لورین جان  
 خواهد بود پس این لعل را که بدیده بر هم هدیه پیرایه کوش قبول من ساخت در  
 نظر تو برانوی این در دانه می بندد که مگر بجز تقدیر این ترک بدخشان تو این قبا  
 با هر سنگ دلی تو فرما با تو خواست غایت اخاهم که در زمان حضوری و عجب است  
 حال شیر زاد و نشان لعل فاخر کردی که عاقبت هزار کمر آرد و در دامن امید بین  
 اشاه چون بعد از وفات شاه شمر قند احدی از قارب و عسایر دیدند تخت دولت  
 نبود و غیر زاد هنوز بجز شیر زاد می بینی و در جابره که در ملک جبروت می کشد بسیار  
 بیروت بر می گزفت بلکه معیار شکوهرشگاه را باکی و قیل را با پشته می بیند یکی از جن  
 از اهل مل و عقد کرده بر همگان ظاهر است که تخت دولت را عالی از فرمان روگان  
 موجب شود و ملک و شورش و عیت نه بیند که چون راهی بر نماند که ما

تیغ اخگر بر سان آشوب زنده و کاشن باغبان بیامون نکرد دست کلچین هر  
 بزرگ با عاقبت نیم دهد **بیت** چندی میماند دران کجستان که زخود در اندیش  
 باغبان پس اگر صلاح شما بدین رای رضا دهد من بهادر چند دوزی فیصل ده  
 مهاد و یشتیان خاص و عام را شتم تا زمان بلوغ و رشد شیر زاد شفتی ام و ملک به  
 مست کمره و از ان پستان طایه که کسیر و رشدهم و حسن طرد کار شعلد شیر ز غنیم  
 و اگر بدین رای همدستان نیستی صلاح با شماست **بیت** اگر تو را کند او را  
 به چنین نایج خرو سافر می اعیان دولت چون از خندق غرض قافل بودند بجهت ظاهر  
 جریب زبان وین که نهادش میدیدند بدین رای همدستان شده سر اطاعت خط  
 فرما از نهاد که صید کند اجل هر چه قریب آگاه کند اما چون جای کار و دل سپرد  
 کاخ بوی متکلم شد و از وجود شاهزاده هر اسر سندی بود که بسیار با نایب قادی  
 و سنی بجز **محم** کی ساله بود ز کار کاوی کرد و شیر زاد بسن رشد رسید و میرا از  
 او رنگ دولت چون خوشه آونک سر کون غایب عاقبت یکی از فرزندان محرم را  
 از چنین تمهید نمود که شوی بیک که دانی قصد حرم سرای شاه نموده شیر زاد را با  
 مادر و زدی و بدین برده و در بادیه هایل و در دانه و خلق هر دو را  
 بقتل رساند پس آن ترک خنجر را حسب الامر بجا بر جفا و طفل را با مادر از آن  
 حرم سرای بیرون برده و در دوشی هایل و مادر را بقتل رساند و بر طفل رضیع در حش  
 آمده و همه ضیافت چنین صاهل از سر خوشی در گذشت و در دوزخ دیکر نماید



قصه هر جاده عالی از طفل خالی از خطا قاعده را از صراط مستقیم سر به بیابان  
 با او که داد و دان داده کردن به هدایت دلیل توفیق کاروان سالاران خزان  
 مسعودی که حاصلش از کابل بود و یکجای بر سر آن لش قتل و طفل و تنیع آمد  
 خواجه مسعود از مساعدت مشاهده آن مرده و زنده و دوش از دیده کشود  
 و خون آلود و تشنه و فریاد و زاری در همان موضع بخالد و غوغا و طفل را  
 همراه بر گرفت و چون هنگام غطاش با قریب دید از شیرش باز گرفته و در آن  
 و پراشهای قد و میثاق و اغذیه لطیفه بود و شادمانی و کمال طفل  
 اقامت صبور و زبیر چون خبر فتدان مادر و پیر را بدید بفرستاد و با او گفت  
 این مقدمه چیست بجز ظاهرها سرش و نهانی و بخت این قصه بعد تا کجا  
 سر رشته بدست آورد اما خواجه مسعود آن طفل سیدنا و هشتاد و شش سال  
 و ادبش را یقین نموده روز بروز بزرگ و شوق مسعود و میسر و تا دفته رفته  
 بعد از آنکه بسوق بلوغ و رشید رسید از هر هنر خط و قلم و هر چه مستعد است  
 بخصیصه و ادب و ادب و کمال و کمال و بیوفایی و استقامت و شجاعت  
 حسدش در آن مرتبه بود که شعله جمالش از لایان کابل در هر قطره از اقطا  
 چون سازان ناله سر میزدند و غوغا و طوطیان سبز قبا و کشمیر چون  
 زنجیر لباس سیه قلم در بر کرده پس خواجه مسعود چون سعید را بچشم  
 صورت و میرت بیهمال دیدگان جواهری فریادش از هر شکسته ها نا

غرضش این بود که در عرض متاع حسن جوی هر جان ششتران با ناز و سودا را هم  
 سنگ عرض شمار و در هر کینه و بیایان این با و دهد پس چندی شهرت حسن  
 در معمره کابل منتشر شد و هاشقان سران از هر سو سر کینه نظاره باز میزدند و آن  
 سران شوق را از هر کجا اندر میزدند که کابل و پیر چهره فرشته و فریب دختری  
 بود و این نام که صید شجره ها و کوهکن شمایان و ششتران چون دید و ششتران  
 دیدن سر سبوی هزار خضر و دشتک لبش بجا آمد و بیانی و ششتران و ششتران  
 ششتران و هر یک که با قوت و کسوت خدمت دادی اهل باغ و انار و ششتران  
 صورت عقیق بین بختی و پدیدان به روی در خانج شهر باغ و عیان قی عالی  
 ساخته بود که چون طبعش از هوای منکد و کوه و کوه و کوه و کوه و کوه و کوه  
 که شوق طبع آن ساحر با بل بود چون صیت حسن و قایم است بر مسعود و جوی هر  
 بگوشتش رسید و دیای شوقش بفرستاد و دانه بعد از قطع کل دایره را با خود  
 هم عهد ساخت که غرضی دانند سعید بفرستاد و دجی مشون با قسا و جوی هر که  
 بهر پیرایه کوش و کوه و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی  
 سعید بعد از اطلاع بر داده دخت چند عقد جوی هر که کوش و کوه و دخی و دخی و دخی  
 را لایق نبود برداشته و دانه خدمت شد و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی  
 نقاب از رخ بر افکند و جوی با سعید و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی  
 در آن کوه که داد و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی



چشم زدن نخی تیغ غمزه دیگری چنان نمود که جزایا دیگر شکاوان گریان تابا این  
 رسید **بیت** صیاد عشق دلم و پدید باز که صومردا کشت و ریخ افتاد یا از کشت  
 حاصل کلان اکثر نرنگه شکاف نگاه سعید در سینه همیون فال شجر نذوق خیال  
 زلف زده باق همیون در کردن سعد طغرای طوق قمری کشید هر چند که چرا  
 شوخی با آن شوخ طنان سعید از خود بعید میداشت فاما همیون همیون <sup>ت</sup>  
 طلاق یاس داده کشتا خان لب لب و جهره بر غنچهش میسوزد و چون <sup>عهد</sup> بینما  
 محبت و رشته بیان استوار شد داشتاد این و محبت هر یک محبتی رسید که <sup>سعد</sup>  
 بی شک طرد یار و لشکار دیده و روشن بود نه همیون را لب و ریخ عشق سعید  
 در عرصه نوا محال در من در قضا و شاه کابل و نذر دایان قصر عالی باجمعی  
 از امرانسته فرمود که ساحت یارگاه شیر غریزه و با با کاوی شتر <sup>انگ</sup> لیمون  
 ناکاه شیر با کاو غالب آمدن بقعه طباخه فیصله دست کاو و از ابای داور  
 در زمان بر کاو بر نشسته خواست تا که سر کاو را به بچه کی و کاوی سر و دهم کو بد  
 که شاه و از هر بر مزاج غالب شد بفرمان فرمود که کاو و از اینک شیران را <sup>ند</sup>  
 چون شیران بیاغی و راست شیر کینه در خشم شد و قدر است و دهان باز  
 کرد تا شیران را از تن بر کند و این اشنا شیران را شیر آوردن که هنوز زبیدی  
 شیر از دهانش می آمد از جای بر جسته چون شهید با شیره و با سخت یکدیست  
 خلق شیر را محکوم میگرد و بدست دیگر چنان کتاده بر خواره داشت و ذکر هر دو

کار شیر را با ساخت شاه کابل که در اغال تکیه بر مخرج ایوان داشت بدوق تماشا بر  
 محجر لنگر انداخته بود که ناکاه محجر شکست و شاه از ایوان پیش افتاد و در زمان  
 آن و تم تران جزو بهلوان نشان با نوقی که شایب صورت داجون کو ز فریدی  
 علم ساخت و شاه از اسباب شکوه و از دنیا هوامد لغو و کشت چنانکه بر موی آسب  
 بهیکل تنش غریبه شاه از آن قوه با نوقی حیرت دست داده زندگان میزد با  
 جیم با نوقی خست و غنچه شمرده پیران با نوقی و یارینه اش که انای ساخت یک  
 مهره دلا برشته محبت و باخت هر دو با حترام نظر لطف و یکا شت و شیره التقا  
 مبدول میداشت تا آنکه در نوقی و دای اعظم خود چنین صلاح دید که <sup>آنکه</sup> چند  
 نظر میکرد از او یکا است و غایت بد و ناصیه این شیر ناد شیر پر و دایان  
 ملطوف میگرد و ها نا کابین جوان از نسل شاهان کیانست نه از نقره جوهری و  
 باز دکان با دمی را چنین پیشیان و دستیار و در کارست و او را نیز چون <sup>سحر</sup>  
 و پرستان و آجا و پس هان بهر که در ختر خود را در جبال کجای و داور و دایان  
 خرمش سرفراز فرمایو که هر دست میزد و نگهبانی که مرا از دست اجل غور نقد  
 به ازین کلان نهادم در شاه فواج داس و امن زن ایش خسته عشق کشت که <sup>ناشت</sup>  
 خوشی را جستان لعل شاد که با و زان خود و شسته خاوری داد و لغزش آن  
 پیشان در جای جاد اما چون در نوقی چند برین بگذاشت شاه کابل بنای غریب از  
 لغزش و نوقی شاه خود را بجهت متابع و شالیت خود شاه بدخشان که هفت باج



بدان تاجش را می فرستاد چون شیرزاد بجلوس شاه بدخشان شرفیاد یافت  
 با انواع اعزاز و اکرام مقهر شد و وی شاه فرمود تا کمره را صفایا داده  
 شیرزاد را بجاها برده ناکاه و در سخت کن تمام بکنکار برهنه شدن خیم شاه  
 برپا و بنده بخت افتاده و در زمان لعل خورشید و اکبر خورشید بود بخت  
**میت** نیز هر آینه مرکان او آشنای آید اندر نظر و بخت کسان آن  
 باز پسید که این لعل با من بدختر خود یک پرده کی شاه سر قند بود بخشید بود  
 و الحال این کوکب دوی از مشرق با زوی حق سر زده ستر این عقد مهم با  
 با من راست بگو و الا اخای این را از من جیب من فتنه و آشوب خواهد بود  
 شیرزاد گفت شاه اقم بذات یکای به ندیری که کوه افتاب را در صدق آید  
 سپهر بد مثل و مانند آفرین که مرا از حقیقت این لعل هیچکس علی حاصل نیست  
 و بجز اینکه خود را در حجر عطف خلیه بسوزد و بخت فرزند شایسته  
 بر هیچ قصه اطلاع ندانم **میت** تاجش را می فرستاده ام اندک اندک خود را  
 مانع و بغل آمدن ام شاه معنی آگاه کنی این تغافل ندید بشهر کابل که طلب  
 خواجه مسعود فرستاد او را طلب نموده چون او کشف سر مقصود از خواجه مسعود  
 خبر بانجست و جزای افتاد و کتافش حواله به پیشروان داد و خواجه مسعود  
 آن روز با حال ندیده قصه یافتن شیرزاد را در اوان او ضایع و مادم مقصود  
 در قناری ملک سمرقند بخوبی و چند در خدمت شاه معری داشت شاه

بجایه من یقین نامه نهان بنویسد و که همیشه خود را از موالیان شاه  
 بدخشان میبرد و فرستاده اخفقه را از وی باز جست و صیون نامه بنویسد  
 از انامو که پس از احمد جان بخشی که نطفه سبلان انسان را در مضیق و رحم  
 ذنای غریب پس بیخ منزل از هر جمل قریب قنای النطفه علقه تا به صیون بنویسد  
 انشا الله خلقا آخر قنای را که الله احسن الخالقین رسانید و دانسته  
 حال خالک ذین را در واد که ندهفت آسیای فلک در من رعه کمال لباس  
 انبثت سبع سنابل و در بر کمره **میت** منزله ذکر دکان دامنش مسلم  
 ذمور سخن خرمش معلوم شاه جهان که چون سلسله شاه سر قند در  
 عرصه وجود باکی بر شده و ثمره الفواد آن خرمش و الا نرا دل بستان  
 دایه نهاد شاه را سرخ و روح عیال به اعلی بال کشاد و مادر شاه زاده بنابر  
 واقعها با یکدیگر دال بر رحمتی بود این لعل را با زوی وی بست و انواع  
 او را باین کینه غم چون جابر و زبیر برین سلطنت بعد از من ممکن شد **میت**  
 در عدد قطع و قطع این در و دانه بود تا اکبر را ندانند و وی این دو کوکب لایع  
 از بیخ حرم شاه مر جود باید شد و کس از حقیقت ایشان خبری از دنیا و  
 ایشان چنین دیکر حضرت خالقی البشر در میان مردمان و پیش بقل قدرت شاه  
 نگاشته که در مک دید خالقی از قصر چنان نقی و صوری و لغزین ندید  
 شاه چون بر مضیق آن نامه صداقت مشحون که از هر طرفش شطری از جوی



دوران بیاگاه شدنشان خالو ابرو رخسار آن شب سال و نایح روز فقدان  
پروند و در با مازنات خواب و سر و پا آن طفل وضع موافق یافت شیر زاد  
سبارك بادشاهی گفت پس لشکری ستاره شهر را و و کرده نامد شاه کابل  
که با خنج سپاه در خدمت شیر زاد بقصد کیسه جری مستقیمه دیاق می رفتند  
که چون عددان لشکری شیرین تراست و کوشا و در سکار منوچهر را فرازی صاحب  
پیر شاه زاده حبیب الغرمان شاه بدخشان با سپاه لعل خندان بشهر کابل از این  
معنی آگاه شدن نیز تاج بوفلک انداختن سحر را بل یاد و محقق حاج بیانی دادند  
با ساق تمام لشکر آراسته روی ملک می رفتند نهادند چون بظاهر می رفتند  
از هر طرف لشکر بود بر این یکدیگر می زدند استند بگو و لا یحیی لکوا انی الا باطل سپاه  
جابر یکی از وی روی تافته چسبیده داشت که مار از حلال رکاب شاه زاده  
عالمی قدر و صیقل نمودند سپهر آسای روی چهره بر وی سم می بندش بودند **بیت**  
بپایین چنین ساری کبر سپاه گفتند بر یقین که درون کلاه پس نیز از جمعی را معترف  
داشت که جلوس بر سر جابر عثمان داده و اندک زمانی در شکرش خود را شیر زاد  
بقصاص خون مادر بنده و بندش جدا کرد بعد از آنکه در شهر می رفتند بر او نیک  
شاهی می گفتند صبور و امن حیرت الاستقال و زیر دانه بقیه العواد عشرت  
دادند **حکایت** صاحب جامع الحکایه چنین آورده که در شهر شوش تراپشاه عادل  
دلفروز با عروس دولت هم آغوش بود و سپهر فیروز کون ارادتش فیروز نام

نهاد که نظر بهر دیو زده سعادت دست طلبش پیش شیر علیش گفته داشت و حضرت  
بهری نه چو در خرمن شکویش بود انبیا ان جهل و تنابست بود این شای  
کامکار و اندر بر بود که پس نه خود صندلی از صدمت هر یک و در هر شکستی چه  
جای آنکه حال صندلی را استندای شکوه شان کردند **بیت** آنکه که خشم و کین  
نیز با حضرتش که است خفقان را بر سر قیصر نکست و فیروز شاه را این عتی بود و در  
واسطه اذیل وی والی بود بر جمیع آن ولایت حکمران شاهرا انشیاق الوالی فی  
آرای ملک بخت بر مزاج غالب شد جنیت عزیمت بصوب واسطه تا ختاسین  
بعد از آنکه سعادت ملاقات کیزی و کجیل چنان کردی که چنگی غار نهاد با کدما  
قانون محبت در کادش بود آب حیرت از چشم جنهای خرم مهر زادش می کشید نمود  
شاه ذی برای الملك الله ان کو هر قبیله را فیروز نهاد و نهاد چون یکیش تا کون  
در روز غوطه داد تا هلال شوال اقبال را بر وی میمونش بیند شاه نصرت  
خلوتش را غلبه گشته چون تنگ تنگش در آغوش کشید پس هر دو داشت و  
هر شش و کاد نهاد بعد از آنکه جلوس روی بدید آمد شاه اوده سر کرد و داشت  
فیروز را بر پرده کمان این هم خود سپهر و مقامش قیام در خاطر جوی و رعایت  
حفاظت نمود و چنین فرمود که بعد از وضع حمل اگر فرزندی زاید باشد بعد از  
روند او را بخت بد فرستد که در غر باشد و بچه و مقبره شود عمل نماید پس از این  
انقضای مدت حمل فرزندی زاید در حقیق با جای گفت که دین اتهامات و بعد از این



نماشا فی نقش لعل بر کف و صلب آسمان آتیا ز مثلش بعلت غیب قابل  
 شدی شاهرا از آن عطیه اخبا و نمودند ادیب هنر مندی بهر شرف ستاده  
 و بر این نظر را و نهادن و قضا و کوان ایام از صدق یکی آنکه دشمنان حریف  
 واسطه که ناسفته بسیار حل نموده آمد که بهر حقیقت چنان لعل چنان کوهر  
 سزای او بوده و ترازوی عدل شاهین قدرت بدین دو کفه درست عیار  
 چون بهر از بند شد و نیز رسید و ادیب توفیق از خزانة حضرت فرست  
 جرعه که بر گلاب قرای جمیع صفات کمال بود در جا و طیفش و بخت لا جرم  
 در هر نفس از خون کالات مثل شجاعت و سخاوت و علم و ادب کوس و لعل  
 میزد و دختران عشق که مایع بود به صد فروغ مهر فروزنده و شعله بصد  
 داغ آتش سوزنده چون طومار دل خود را بر قمم مختلف منبج دید و در  
 اودت و برابستان خود موضع لاجرم آن دو گمانا نقد انداز یکدیگر  
 هدف تیر نهاده ساخته بودند **بیت** صد تیر شد از نکر ترازو که گاه نشد کان  
 بازند از مهر و در عشق آرام بگرفت و صید را بیک دام چون پند خیر  
 و مادی را بر این زمین آگاه و یافتند قریه نامزد و ناشی هر بنا و آن دو خیر  
 فروزنده و در نقد ابد از آنکه از جانب شاه شوشه از آن حاصل آید در هم مناسبت  
 در میان آوردند اما چون پیر سن هفتد سالگی رسید شوق لقای پدر  
 بر طبعش غالب شد و نایس نوازی که پدید از فرزند وی آگاه نکرد و از آن

تیغ غما از سرش و در انداخت ایشان بگمان آنکه سرش از آن جدا شدن دست از  
 وی بان داشتند و روی پناه نهادند و جمیع اسباب بقدر و جسد و همراه  
**بیت** ندید سفلت اسیر برادان تنها بین که کز لحاظ و چه میکند با آن  
 اما چون صبح جا نه گود از بر حریت بحال ایشان لب خون الوده بخند کشید  
 و دهان زخم آن مجروح تیغ ستم از خزان مهر بخیزانده و آمد مضطرب حال  
 روی بپای خودی که در آن ابطاف جیل را بعبودت رسانیدی که میخاضی نماید  
 زخم نماید از تو بر شکم بر باد لادست و الا از من برود و دام این صراحت  
 دوزی ثابت بند بران ماده نیز انجوان بر این عمارت است و خود و دیض کف  
 چند آنکه تاب و توانای داشتند از آن چون شب در آمد و عمر و جهان خفتان  
 کلک نشان در بر کرد از ضعف جمیع و در درجات و یک طاقت و در پناه انداز اسب  
 بشپارد **بیت** نه هر شش بر توانش یقین یک مرده ماند و دو را که کن پیر  
 دختر را در ها غما گذاشت و خود بر مرکب روی سوار شد با آنکه در ناخست آنکه  
 بگشاییده یا بیکه به قتل بسته استاد کا و خاندان من بیدار مقابلید التماس و  
 الا درین کلید جاده اما و کرده و بهر دستان هر چه میگوید و التماس و الا درین  
 قهر و کینه و هر راجی و تکیه داده **بیت** جانی ز لطف کنی آیند که از  
 هر قلعه آمد و کلید القعه مدان شب از غایت اضطراب و غم و غم و غم و غم  
 جاسوس بدین داد و سرخ مدعا داشت تا عاقبت راه را که کرده پیر راه پیران



بر بر آنکه در حال دگرمان واقع بود راهش افتاد و دختر بدان خبر پرتو گرفت  
 تا روز شد پس اطراف و جوانب آنرا بر داشت و سعی می نمود تا گاه بایش و سر  
 در خندین تنگ احتیاط نمود و کجی بنظرش درآمد و از بیم و زور دختر از وجود  
 بغایت شادمان شد و اما دلش بچایش معقول الحزن کرد و بود و هر دو حقه  
 دیدن و کان فلک شریک داشت و کل سوری رخسار را از خورشید بجز حیرت  
 نمی بیند باین جهان کل می ساخت و چون علاجی دیگر نداشت هر دوه بهر  
 در دیو ده معاش خود بقرینه کرد و در بیک ویرانه بود و رفتی تا جامع الهی  
 ایشان را بجمع رساند **بیا** آنکه الفت داد و غدا و غدا با یکدیگر یا کاهم می داد  
 الفت کل روی تو را اما بفراد با نخر منکر چون در آن صحرای شب بدو نانو  
 هر چند با لورزندگی بر و چون دوزخ بود و اما جوش لطف حمد و ست  
 بی اندازده داشت تا گاه مردی محاسن سفید و میان می و امید بر سرش  
 دیدن و چون ویران میان خاک و خون دید و چون که یاری تکلم و زبان  
 نیافت دل آن پیر مغس بر جانفش سوخته و زمان بشو و اسط که بقریب  
 رسید بود و رفتی مرکبی و چینه و میس و دوا و اسوار کرده بخانه خود  
 برد و از نشسته و حواشش نجات داد **بیا** و کوی عشق بیم نیش و **بیا**  
 منزل اگر چه دور بود و در و از نیست لبر قدی شریک شهید کاش بخت  
 و طمعی مطیع از جهت وی می ساخت و خجالتی با دق بر سرش آورد

بهالجه جراتش از بداخت و زدی که بفراد و بی دوستی یافته و تو را می دهد  
 حیات بر ایند چشم از کشتی خود داد و خانه مردی و هر آن دید که چون بر بزم  
 انیدش می یافت و راحت دل را در بهر جراتش می یافت چون از آن بر احوال آن  
 بر سید گفت این شهر را طست من باغبان با غنچه امیر مرسل و قصر میر مرسل  
 می و این است بفراد نیز بهی از احوال کنی و اختلال خود با بر بیان که فاما تا اینجا  
 دیر بر کاه می سال مطلع کرد و آنکه فاعی طیش دیدن هر می داشت و اند و طفل  
 ما که کین مایه نال ایجاد افروختار و فاما تا چون شما از اشتداد و جی ناله  
 بفراد بصد و کوشش بر می رسید و از تلاطم موج ضافت می مدول دریا می طید  
 دختر و الی واسطه نامزد بهر ادب و از آن نژاد یا قدیمی را بخت است و **بیا**  
 خبر داد و این بزرگدش حرمی لاجوردی صورت ناله فرزندت ملک کنی نشوی و **بیا**  
 که چون موسیقار بصد و از افکار و مقام عراق سر کرده ای بر خرف و ای نوا  
 ناله بفراد است که با دصبا از کوان این خفقان غمناک است **بیا** بکن و **بیا** از کوی  
 بشو و غیره در میان شاهین امیر با دی چون خیزد از حقیقت گاه  
 شد قضیه با عرض و الی رسانید و الی آنکه بفراد با حاضر خود و انقضه سر شد  
 و **بیا** اگر کاه شاد شادی و و کاه بودی و تجرید فرزد و خلمان ماهر و دوز در  
 معالجه اش و بیضا میفرودند آنکه بین مرهم لطف و فیتا من غنا بختی زخم **بیا**  
 دوست صاحب جرات بخت کن کتا بفراد با با این فاما تا کل کرد و الی آنکه **بیا**

دور دریا مطهره



خاطرش از مرخصی بد که بجزاوه حال چهارم و دهم سیزدها با و معفو الخبر گشته  
القصه چهارم بعضی زیارت پدر قریه سفر نشو شد و اینان نهاد و از واسطه  
باسا و بولک تمام و طی راه کامر گشت و چون بمنزل اول محل اقامت آمدند قاید  
فضایم و عنان شوقش را بسوی آنحضرت بکشید و چون بخار آمد چشمش بر  
طلعت ماه روی مصری افتاد که از زوایای آن عامر چون بدین زمان جلایاب  
نمود و رندش یکدیگر را چون بنم و وصل هم اغوش دیدند شرح قصه خود و امر را  
بیکدیگر بیان نمودند چون آنکج نعمت دیدار بهره مند شدند دست بیکدیگر و دم و  
باز به جمله آن نقدینه را بکوفتند و روی پیش شهر نهادند چون والی واسطه  
جمیع احوال و مذاایع بنظر اسر گشته سفر و حاجت شاه فیروز نقل نموده بود  
و بن شاه شوش شخص شده که آن یوسف همدان کین در سن حمله بآوردان فرزند  
دلبندی و دود بود بحکوم حضرت **الاحیه** و قریه حکم موقوف سیاست ایشان  
رفت و باز بموجبات اس چهارم از جنگ کال شاه و هافا افتاد **نبرد کیک**  
دری چونکه بخونست سرخ و دقصر انتقام عاقبتش بن شکست پس بعد از آنکه  
از غمت و حالش بکام رسید و از کمالی حالش مطلع شد جمعی را مقرر داشت  
که در ختر والی واسطه که ناگزیر و چهارم بود با دختر مصری بفقدهای و رانده  
در شهر شوش این سو و ذفاف و ملوکانه به روی قریه دادند چهارم  
سرای دست یافت اساس چهارم و هر دو هدایت هدایت و لغت معنی آوا

طریقت امر از آنکه راه نواب باشد یا راه خطا نشاء فظیرا قل قال الله تعالی  
لَهْدِیْهُمْ سُبُلَنَا واده حق تعالی نیت مکرره نواب وانا فظیرنا قل قال  
الشاعر اذا كان الغراب دلیلا قوم سید مدعی سبیل الهی الکی فی البتراء  
خطاست واما در اصطلاح مشرقین معنی کلمات غایتی است از ادب مدعی  
وخرابان بسبب تحقیق و اقبال و هدایت بطریق عذاب چنانکه در حکم تنزیل  
واقع شدن و اهدای همراهِ حق الهی الحییم از فیض مجاز و تکلیف و اسناد هدایت  
بخالق و مخلوق هر دو است و انا الملاقی مدعی غیر مخلوق نشاء مدعی ان  
هدایت امر هر دو نه از مکرر است که از آنها احتیاج کنند و بعضی از فقهاء اما از اول  
عینی داشته اند و بعضی کمالی و مستدینا یقولون لیکن یمکن ان یدعون الی الخیر  
یا مرفوعا بالعرفه یدعون عن المکرر ان الذی جوف من بابیان دانته الله  
استدلال بر جوب عینی کرده اند و بعضی من تبعضی فرار گرفته و لاجب کمالی دانسته  
و این قول مشهور است و عجوبه و اسعولو بسبب شرط ساختن اول تأثیر امر و نامرد  
و بعضی را می دانسته چه با وجود عدم تأثیر حکم بر جوب آن از مقوله تکلیف و اما  
یا از کتاب فضل عبث و در عدم سرایت فحش ترا خطور و لا تلحق بالیدیکم الی التملکة  
لازم نیاید سیم مرتضی سبب انشدان چنین باور منطوق آتا مرفوعا الشاخی بالتمه  
و تشون انفسکم اثارا مرفوعا است از مقوله ترجیح مفضولت بر فاضل ایضا  
دوین صورت به ما مورد نزاع است امر معروف و سبب الامر و هرگاه در هر امری



از تنها صبیح بکاف بپنج دیگر باشند و ملازم سبب آید و این نیز باطل اما موضع دیگر  
از هدایت که خارج از امر معروف و نهی منکر است مثل ادا شدن با آداب و  
صفات مرضیه و تعلیم صنایع و نکات حیین و مجرب و سبب از غار و شداید  
مضایق و امثال ذلک بغایت مستحب و مستحسن و هادی این طریق و بین هم در عین  
سکین صدور بر هر موضوع خواهد بود و هم در دنیا مستحب و هم بهجت <sup>مستغنی</sup>  
نعت فرج بعد از ذلت و قصه عبدالسلام مکی که بوسیله و صفت هدایت و حسن <sup>سیرت</sup>  
از چنان خدعه بنده علیه العنة و العذاب الشدید باز دست نشین دارد و سبب  
مقامت **حکایت** عبدالسلام مکی از جمله اصحاب بود  
و از دوشه همیشه بهاران آب یک کفن شرح مبین صدق و کمال حیدر زو و سبب  
تفتیق که از شرافت و معرفت آن سلسیل حکمت جرمها در گشید که در عالم بخوبی و خوبی  
ندید و صورت هستی را در آینه جمال و دست شاهد غوده در او خدای در عصر  
خلافت معاویه علیه الهایه اسکنة الله تعالی مغزی از دودمان مجدد و شرف  
کمال و دل و دوزین با صاحب صورت و سیرت اما در صفای صورت و خدای  
همچو چون لیلی پرست و بغیر کیس و سلسل موی خود غوده و بهار و بهار و لیلیا  
از بیست خانه که بر او از هر عیوب بیست سخن ساخته اما در حسن سیرت جامع  
عقل و هوش و ادب و عصمت بوده و عقل و هوشش در آن پایه که اسکندری در  
رکایش اگر اسکندری خودی شافی پیشه غودی و بید عصمتش در آن دوز

که چندین ایاز و بلقیس در دبستان کاش در حسن الحدیث و زبردت و شکر کردند  
و همچنین سایر صفات کمال استغنی از شرح در آن روح کمر عصمت تند و روح  
صیت و دلالات خود شیدا فی جلال و جمیع افاق و ولایت عرب با شتاد یافت  
در ملک دمشق و آن که بنده علیه العنة حبیب الخصال معاویه علیه الهایه بر مسند  
خلافت <sup>وقت</sup> و چون جلالت و شکر گشته بود از جا و شرف و از دل و جوانی و شرف و  
کارهای چون عجب گشته بهار و مست استغنی مدان کردید چون بید صیانت گشت  
حسن و زینب را به دماغ خاطرش شود و او را شوق عشق چون شعله سوزد  
تا به آبش آید که از خار و تازیانه محبت حیات بر بر بپاشد و آید و آید و آید  
دل باخته آفرین چشم و باه از شد که هر موی و تنش چون شانه و بر این غلیظ  
هر روز سوزای و ماغش چون سیه مادی و صد سوزای دلش شود و لطف و مدینه  
باغ عشق و هر خوش و سحر و خوش و خوش و خوش و خوش و خوش و خوش و خوش  
دردی بود و حاضر و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار  
نافرجام بر لب لغایه میداد و که بید و بید و بید و بید و بید و بید و بید و بید  
دل بیار من غمی آید معاویه را این در جواب یک گفت من از خلق خلافت و بید <sup>بیت</sup>  
کوته خطبه بنام وی خوانده و نماز و تقوی و تقوا نمود و ملکی و سلطنت و اکثرت  
که ایستاد و دم و جمیع خزان و دغاب و دغاب و دغاب و دغاب و دغاب و دغاب و دغاب  
بکن شد و شکر دیگر و تقصیر از من واقع شد و قصه شکایتش که هزار بای کو شم



گفت تا آنکه با وی سخن گفتند که تیرمزان چنین قدر اندازد زینب بر سینه برید باید  
 علیه العنه والعذات پرناید بکشته و مهرم دلدار و تادیه و بچ و خیم زلفش  
 کرده آنکه گریه بحال وی کنی بجمع حال اصلاح پذیر نیست که چه معاویه علیه السلام  
 آقا از مضمون این خبر شنید که من چه گویم من که صیقلی بر لبم را کرده و سوارم که  
 سکه شهرت بنا و خودم نیز ندانم خوش به حال کسی که خود را دورم فاما در آخر  
 چون عیال را بماند و دمان عصیان و نرغی داشت و دوی دولت با عیال می کرد  
 او میدید از آنجا که فایده خدمت و مکر وی بود نقش حمله بر آینه درونک  
 ضمیر نا پاک خود بدین جهان در عشق و در ملک و مشق و محرومی کس نیست پس نامه  
 شوق آئیز بعبید السلام نوشت و در آن مکه معظمه بملک شام دلالت نمود که  
 صبح و شام اگر با یکدیگر بر سر بر و از نغمه جواهر و لای که از بحر قنار و ضمیر  
 مختار علی الصلوات الله اللالی الحیات و در صدف سینه زید و دوی شرف نامه  
 اگر سخن از آن کس بر پیما نکوشد ما چو اید از آن کس که با عبید نیست علی السلام  
 چون نامه معاویه را مطالعه نمود بنا بر تقیه و احتیاط از آن عرب ترک اختلا  
 کرد و آن ایام بر سایر نام تسلط داشت و مشتک همچو دغدی نواز است شدن  
 لا علاج زینب را و معموده بدستگیری عصیان تو کنت علی الله متوجان و او شد  
 چون بشهر دمشق و آمد معاویه بعلت الله عن الهادی به بار و ساقی قبا ایل شام و بر  
 باین تمام استقبال نمود و در حوالی دار الخلافه بهر شرفی که بخواهد و برین ترتیب نام

و در شرایط میزبانی و مهمان نوازی چاکر آنکه هر چند بر میان بست القصه  
 روز بروز در شیخ صداقت و محبت چنان می کشید که در حوصله بشرف و قیاس  
 صاحب نظر تکیه میکرد و بگوید حضور عبداللہ شادمانی نیست بلکه زندگانی و  
 کرسنه نعمت صحبت و نشاندن مقالش هتم بهر نظام داشته پسند جان بهر  
 این نمیدانم که در شهر مد عصبیت خود را بقد و کلاه وی دورم که مگر این  
 بلادش دل فدا کرده که دو این دیارش باید که یکدیگر قطره و غب و صلات  
 نماید که باین محیط دانش و روان همی می زند و بکدام شرف و در آفرینم که باین چرخ  
 سادات ملک معرفت بر او بی جوی خواستار است که از مکران آبکار خبر بر آید  
 عبداللہ را تهیت می مباد که بکشد که دوی سعادت که در خمر کانه خلیفه و در  
 در قسب قداست و در این عالم هیچ سعادت و شرف و ملوک و هر طرفه بر او سایه است  
 از سایه هر کجا که جویانی چراغ فراغی چون طایرین بهشت و در ساخت برای  
 تو با اقبال علی السلام دل ساده اختیار از دست داده جز رضا بقضا و نعم  
 بشکر نعم چو جان داشت بر معاویه بشت سعادت حیل و آباد خمر حیل خود  
 میان نهاد چون دغدی بکشد قاضی را طلب نمود و گفت چون امر و ساعت <sup>است</sup> بعد  
 و نظر شد بهر هر با قدر از جانب خرم و کمال شد در همین مجلس ختم بقصد  
 نکاح علی السلام را و بعد عهد محبت و ابرو سیله عقدی نگاه استوار ساقا قاضی بجانب  
 حرم خلیفه رفت چون باز گشت بخت و در سریشی سوسن آسا خوشی



معاویة گفت در کار خیر آخر کی دولت فاختی گفت یا امیر اگر عرض حال بفرماید و بسمع  
 اصفا نمایند از مرگت بپوشید بپوشید من قصد و خزانست که بعد از آنکه بدیده شود  
 چون من غنچه من را از داکه بشمارم تا چون جهان در هوای استمناور راجع  
 پیرامن من چون نکست مصر خانه بر دوشند و با مید و دیو ده کوزه ازین چغیر  
 ماه معین چون گدایان بینا آمدین پیش من اهد در عقد عبد السلام در  
 او دو او در خواب خرگوش چشم دو باه باز زینب را بیده باشد یعنی که کند  
 کیسوی من چون ما در سیاهیت و کور و تاریک و غمناک محبت من همچو خورشید  
 در پیراهن جان از مرگت بدر کند بر ستاری خدمت زینب و داد و دو و در انش  
 اشکر چون باد صبا دامن زند اگر عبد السلام از محبت زینب بیدارم و کلیدین  
 حسن آن غنچه ها را از انانک مایه لبر چه بوق و اگر در انش شرف و فعل دل را  
 بنات آنکند سمنند و شکند محبت را بیک کاس حسن و <sup>نوی</sup> فی اولی است که زینب  
 طلاق گفته دامن از هوای وی دجند **بیک** بیک نظر دیدم که کویند و صد  
 حضار مجلس هر یکا که گفتند یا امیر حرف و خبر معقولات بعد از آنکه عبد السلام چنین  
 دولت عظمای وی دهد و محکم صورت این واقعه را در خواب ندید و مل از وصل  
 زینب بر نادر کافر نیت باشد دیگری گفت که او را بیکر است طبع عبد السلام  
 از ایقاع طلاق بمشام آمد و برادر و تطلق زینب چه حرفت بهر افسوس که بود <sup>القصد</sup>  
 عبد السلام تا کامر انما و کیران عقرب نهاد راضی بطلاق زینب نمودند و دلش <sup>کاویش</sup>

تثلیث زینب و حضرت داد و بعد از ایقاع طلاق دختر بهانه سازد و بیک و اسباب ذرینه  
 و انوار سه ماه مهلت خواست که مدت انقضای عقد زینب بود پس برید و دست  
 حق بعید و یکی بهر خطب زینب تعیین نموده بجان بیکه ای فرستاد چون عقد منمورد  
 منقوض شد معاویة را خون کرد چون داد الغلبه بیکه کشت و منمورد و داد که بزینب  
 عبد السلام راضی بنیت اما عبد السلام چون انکار آن رخه که ملک حقیقت اکاهی داشت  
 و آن کج شایگان از دست داده بود و از نصایط طعمای سندان و جیل و ندان لب <sup>بدندان</sup>  
 گرفته و پشت دست بر زمین نهاد پس آن بیچاره از وطن او آرد دلیل هدایت را بر  
 داد و توکل ساخته دل از حرم معاویة بر داشت و دوی هر که داشت تا چون زینب  
 قصد ایقاع طلاق خود و قصه پر و پاوان <sup>کند</sup> آنکدانی بر عرب استماع نمود بر حال عبد  
 و آنکه معاویة همچو این که ایستد همچو کل خندید چون و کل برید بهر خطب  
 بیکه و آمد و نه بران عیسوی و شرح این قصه غریب را کویند که هر روزند و عمر  
یخرج منها الذی فی و المرءان کونک و فی یوم قد من خیر و صبا که فرزند از جند  
 سید کویند ملائمة هدیه <sup>عقبا</sup> عبد الله الحسین علیه السلام و انکد فرزند  
 العبا عصیان نما و دیدم مضایقای شمع عارض زینب را بطوفان دود آه  
 بر شمره و آن سیاهی شام و فراق عبد السلام سیخیم بهر شرافت الهی کل برید  
 بهر خطبه نکاح سلف خانه و منزل زینب را بپرسید و حال فرزند سپهر و دات چون  
 از قصه اکاهی یافت و قبل خود و کل برید زینب فرستاد تا اکوان هر که نایب از دواج



ماه سپهر ولایت را خوش بود آن زهر زهر القادار شرف متاثر نه وی دهدند و کرم  
 افروزی شعبان زهر افشان عرصه بلاتن در دهد جمله کاه جیوه را از شره صفر  
 بیایند پس و کوبیدند و غس چون در بیت الشرف و تیب رتبه مقابل بافتند  
 و هر یک شرح مدقار بیان نمودند و تیب که آینه ضمیرش از ذنک و ساقی  
 مستجاب و سلسله خاطر خطیرش از غبار دلوت چون عین نسیم مصفا و جلا  
 کت تا این بدین معانی کرد و در سر کشکی پکار واد با از دایره شریعت بگذران  
 بیرون هشت در میدان خندان کای شقه طراز خضر بنا چون علم و فال بعزم  
 التفحیح و مال بر افراشته **عبد السلام مستهام** را در تیره حیرت بفرست  
 خواهر عزیزت بگریز چون شیطان راه زده و بدین افسون میان من و او  
 که چون روح و جسم و حرف و اسم یکدیگر ایستاده بود بر سر و سبایت افکند  
 جویای آنکه لب و لسان را در دهان و دست و کمر و تن بر کفر ای برین **مناجیه**  
 و آنجا حسین **علیه السلام** که در آن خلد برین بتلاش با و بگوئی غبار حریفش بر  
 زلف را بشا نغمه کشاده اند و غار راه کوشش با فلان بهشت چون شای کل برین  
 اکلیل شرف نموده این مع ذلک بهین دل را بتاپه صهر من بنده و از میان من  
 میانان جهان فعال قامت چون خلایق پسندید چو نه کیزی حرمش را پیش  
 نشانم و بچوگان اشارت چون از سر تا زهر و ضیاع قیمه **الجنة** و عینا برین  
 برید علی اللغه غایت و غار غریب ابدال رجعت نمود و آن شش خاوری نشسته

طاهر و سرای آن دهنه انا خاسر الی عبا کشت و بدین وسیله ذنک یکجمله از شر  
 مظلوم و دوقی که دل آن سنگدل بد که بر نفس نیست و عاقبت با نقاوه و دودمان رستا  
 کی و آنچه کرد و اما چون عبدالتام داخل مکه معظمه شد از احطام حجر لاسر بخال  
 پاره زنده و نفس مجروح و ماند هر چند که شعر و ملاقات نفس و احوال و شغل و بیسخت فاقا  
 از این معنی که آن در شاهوار و تیب بنم سر و ران سر و کزیده و از کان اندو  
 جین تنک بدنمان برین بیا مد چون کمر بر خور بالید و بلدت این فرج و دوار سوز  
 الزحاح آن شدت غم و روزی عبد السلام بچشمش اهرامه و دآمد و معروض داشت که آن  
 مال و زمین و دیعه در دهن و دست و غیا این چنین شرط شد که با هیچکس از حقیقت نام  
 نشان آن حرف بیان نکنیم بلکه مضمون این سر تا چون هر سوزید و غمزدن دلها  
 دادم و الحال چون برات دهن من از آن هالیکه که راست و غمزد و بهشت غمزدی غمزدی  
 خلافت که رضای خواطر مسکن فی از بدین خلقی که در کلام و دیعه و اس  
 و ذال المستور بالمشافه تلویز تیب غایر و خط برات دهن و بر کمالی و دیه و سافر میر  
 بود شاهزاده و دی و از آن داد و چون عبد السلام بخوار و حوت و دست و سید عقد  
 سر و برید موقع و ایوبی با فرسج و نقدی که وجه صدق آن یکی سوز اهل آفاق بود  
 حاضر ساخته گفت چون در دوزن ظنن قادر بر ادای این دین نبود و برات دهن از  
 حقوق الناس از دست و وجه صدق خود اینک بیکر و قلم و عنق بر تقصیر تا بخیر و در کشت  
 زمین گفت من در دهرماند که کشیدم که باقی طایفه و با درت من و دیه و برین **حالت**



حال بودم از آنکه عبد السلام مرا غایت خیرت و انفاق محبتش آذین دید و غفلت نمود  
 افکنش از حرف و سرفرازی بر من که نه سوخت و دایا وصال خود میگویند  
 غبار ملاقات آن چند روز لال خاطر خیزد و خست بعد اموال غمهای متلون بر من  
 یکدیگر گویی دین من را بیل سرشک طوفان زای داد و بر پناهی جان بهای  
 بگویند که نیت و نیت از کار من عبد السلام چندی در راه بود و این  
 حریفان را که گذشته و یا هر وقت عبد السلام که بر در آمد و مقدارن که بر هر دو  
 حسین علیه السلام فرمود و چون چنین عظیم است که عبد السلام و نیت خدا سبب  
 برسد عبد السلام گفت این رسول الله هر چند اعتنا کن است که دشمن دو قضا  
 جانت موجب فخر و افتخار و پشت من و نیت است خدا که کفی مطیع حضرت  
 صیقل گرفته هزار صحبت **فاما بحکم** شود و سنگان جدا از وطن اگر سبب  
 و از غیبه که هر قدر ذات آفت و مادی و عمرها بهم است گرفته اند و فوت  
 مرده و این دین و بسیار شود داده باشیم از عمر و عمری دور نیست شاه بنور  
 مرقت چون استقام و این محبت هر یک بدیگری نمود و در زمان نیت و اطلاع داد  
 و بر عبد السلام سپرد و از او مرده و او که دلشاده و اگر مرا فتح مواضع نیز از او  
 حاصل نکند بلکه به همین نیت و مبادرت نمودم که دست طبع اهل هو من از او  
 وصلش کرد تا ماند و با این کوهر بنشیند و هر چه من از این نیت طلب  
 بطلب نه احتمال آفت از وصل محبت پادشاه کل نیا و عند یی بعد نه چاره

دل افروزم الطاف این طیب و کان که غنای کریم و کل طایفان نه بخش که و قبلیه  
 دل افروشد که از نعمت خود چنان دست نشاند که و از صحبت جانان شست القصر  
 عبد السلام از بخت شریف هدایت بهت چنین فرج بعد شدت لب **حکایت**  
 در عهد سلطان سخر سلجوق در شهر نسا جو و محنت و فدا بود و در نهایت  
 و مکتب و خلق داشت هیچ ناو هو اقبای بنی و حسن و جمال پرست و هم نیک  
 نهادی علیه عقل و کمال آداسته ناگاه طایر شوقش بگزارد اضاقت **بگو** اگر  
 فیحی از قصر و طرد لشتان شد با جمل و زیارت عقیبات عالیات و عز و سیر  
 داد بال عشاق و داد چون نعل شوقش بر آتش بود و از پدیدان که قدرین برابرش  
 نهاد پدید بر سر سفا و در چنین باوی گفت که چون بشهر بغداد داخل شوی بخانه  
 نصیر بن کاف و دای که میان من و او مصادقت و این مدایح است و آن عهد  
 که من بجز رب الله الحرام داخل بغداد شد و این مدایح صاحب ندم چندان  
 انخس من احسانش دانند و خود که هنوز بهیشتاری شکوان حضرت عصبه برین  
 بیابان تنگست و بخونش چون من عطا این هر یک جناد دست اناسین بیرون  
 کرده **بیت** سفر خود من جدا و کسکان اصلا کاسه بفرق کداح من توانگر نکست  
 القصد هیچ ساز سامان سفر از داده با غلام و جا کرد و ما محتاج دوی براده نهاد  
 و چون خط مستقیم داده و بنقطه مرکز رسانید داخل بغداد و خانه دل آسرا  
 نصیر همی مهر تسبیح دو بر کشید و نصیر استقبال مشتاقه مطیع از این مدایح و دعوت برد



مجلس را بهر حال است که نماید چنانکه از حضرت تماشای آن بنم زخمی آثار نظر  
 زوی و چرخ از من و بکار سپهر و بجزرت فطاره اثر خفته بر سر خود شنید  
 خوش اطمینان و بهر باطن هر دو میگویند و بنوعین و ازینست بخشد  
 چنانکه میسر اخیر چرت چون مشرق در ششید استقامت با زمانه و بند و اگر  
 افکنند طوق شش کشته قضا و مو زود و خارج سرای چشم میسر بر جمال  
 شوخی افتاد نار پستان که چون از قلع از مشاهده آن جمال چشم لبالب از  
 اشک کلندی کشت و از قشاشان تمثال عیال هزار پای و دود سودا باغ  
 سرش بکوش و داند جان نازد آن انداز از چرخ که در شش و بجزرت که از نقد  
 هستی چرخ چرخ نید و از بال افشای صحن وجود چرخ پری در قفس  
 جان نچید حاصل آنکه صدمت عشق چاهل بیدار جهان از پای و راند که  
 پای طاقتش چون دست آساید بر کین شد و خانه دلش چون جاشه فانوس اش  
 ضمیر چون نصیرش حال و بقراری ویرانید چنانکه اندک دزدی بی ترکازی  
 بغای هر صورت اموال بکرفت بهر حال باقی رسید و بعد الحاح و مبالغه  
 سبیل نشویش خاطر را با نرسید چون مسیح طشت طاقت از او دل پری  
 افکنند دید و دید با سوس نظر را بیلار چون آکند و دیگر اخای آنرا از  
 حال ندانسته قصه نو گرفتاری دل را بداد صیاد بسته موصوف بصفت کما  
 بیامود و خبر نشان و شمال و بیکو و لباس و زیور و آفر و قدر و چون از

میسر استفسار نمود و یقینش شد که آن ماه پنج پرده کی خورشید پرده و در راه  
 خامه را چرخش صید شهاب از دل سیخ نموده و دیگر هیچ از این مقلد نکشت و نه بد  
 نمود که در این ماه و دیگر آن صید را بقید تو دارم و خاطر آسوده دارم  
 غل مدعا باد و در دست و صندل چاره بهرم و در سر بر و در دیگر نصیر نزد آناه  
 پنج رفت آغاز شرح حال نمود که چون آید دل از علائق جباری در عباد و غفلت  
 نشسته و خاطر هر یکی را بر آنست که من بعد دست و دلبسته تجربه زده چون  
 بخون میر میا صاحب هر کس و صحر باد و در دایم جبار و از لذت نصیر در نیوی خجالت  
 حشیش دشت و جبل قناعت غایم نامک و در عالم تجربه و در بقریب سیدار یا بر  
 تار و تار بهر آخرت شتاب و بر این تقدیر دیگر بهمن زن پستی و خانه داری  
 نری آید پس من بعد چون تو من جوان ماه دوی و نام تو بد زن نمودن نشاید  
 از آن است که طلاق خود با وجه صداق از من گیری و بخانه بدست آوری که هر زن و  
 شرمی ما بر آمد و در عین فراق و منظر بصیرت جلی که هر چند بانوی و عی گفت  
 سببیت و چنان شایسته امن بر جو نامک که صندل خادام و بجا و عیش میرنی  
 و شنید و دورا یاد دم سر میسکی نصیر کوی بر جوش کوه در زمان طلاق داد  
 و وجه صداق در کادش نهاده بخانه بدست آوری و بعد از آن انقضای عی به نزد  
 و در خشتاد و بیستم دارم که اگر چه را شوق عالمی از نفی و صلت به نصیب که فاکتا  
 بجز کفر البذل محترم داده پاک نظر و ماه منظر و دین ملاک قدم و عی و نشسته و کمال



گفته که سر دزد و عاقل بغداد و در دست مرا و ندانم بدین سودا رضا ده  
و در دکان قبول بکشی اگر بدین معامله زیان بینی سر مرا بیاور  
که بجز تلافی تقصیر چراغ هدایت بکند و در وقت بدستگاه و در وقت  
علاجی دیگر نداشت و در وقت ضرورت داد و در وقت خیر خدا میدید بدین  
معنی را خیر شد بر قاضی نگاهشان بر دست داده الفت و میان کشاد و خیر  
ایشان سر علی و تقی و دو جمع ما احتیاج ایشان را مهیا نمود و با قاضی  
و امیر سنگین که در وقت چرا که مو را از خرمین بنو الش ذله بود و علی از کشت  
سیر خود چون شاهد جینی داده بنشیند بر جعفر طرزه شام و در وقت  
از سنگدان سپاه افخوری و بی نهایت فساد و نوحه و ناله و در چین و  
رخ از هر هفت تنین داده در حاکم انتظار نشاندند چون مسیح قدوس  
هشت و یکم و در حاکم چشم بروی مسیح افتاد و در زمان رخ جوی اسما  
کرده و بکن ضرر و الجلال ذوالفضل و الکر و لب کشوده که بداشت مسیح از  
کین سبب که در آن محل بر سید گفت ادای نکوس بجهت آن بود که این دختر  
اول ذوبه مدخره نصیر بود و محبت یکدیگر چون شیر و نکل امیرش داشتند  
اگر چه نصیر بنیادی بسبب قصیری و بی طلاق داد فاما عاقبت شوهر حقیقی و بی  
بوصل چون تنو نهالی از گلشن مجد و نرف جمال از دانی داشت و در سو  
ویران هر دو فضله موی بیغ و بیزای سحر مسیح چون دانست که این فتنه

صفت کند افکن کردن طاقست نصیر بوده و نصیر بنا بر اسیر ضاء خاطر همان خیال  
را در فی با همو یکسان که از تن بان کنند از دل و در غم و آن تهیید افتوت  
دندان فتنه و در میدان مروت همو سندان پای استوار داشت با خرمین  
هیبت فنی بغدادی که لب بکشی شکری کشای کلمات عین بد و کار و ستان  
تلا نمائی همان هر چند شیر نیست فاما شوهر چندی و در بنم فضولی بی شکست و  
حادثه از بهر کافان تنش موی پس از شب مسیح تن بکری خوابیده داده و متع از تن  
مباشرت کشت و چون روز شد و متع بدین عذمت کشت که در سم و یکیت چنین است  
بی اذن و رضای پدر هر بیری که با جلیله جدید الکلی خود وصلت جوید اگر نکر  
از ایشان بوجود آید مثل ولدان ناخوار و میقدار است پس همان بهتر که در وقت  
مال و شتافت و در حضور پادشاه و شاه و مدعا کل چیز و بر وقت کارانی با  
یکدیگر همو اغوشی که بنیم دختر نیز بدین معنی را خیر شد مسیح بار سفر بست و اکثری  
خود را بر هم یاد کردی و مراعات علامتی که در وقت حاجت بکار آید نصیر داد و بخند  
میزانیش را خواست دختر را در محل عاج نشانداده و پیشا بود پیش گرفت و چون  
بشهر و آمد جای پدر را خالی از بن و جو درش دید مال مختلفه را در آنجا و در  
در آورده و همچنان انباشت و مواقد دختر بجا نیت کن بدعت غش و ضعف  
وقت با تسکین میست و در انتظار نقش کشا از جوی نه مانع بود **بیت** نرده  
بقریب دوست بر من بیک عشق و در بند جیر و جگر کار شکست اما چون نصیر از



بدرگاه خلد کا م

برکات و کدخدایان از ماندن بکار و بارهای و عرصه حیرت داشت و نقطه کور دار و روبرو  
 مذلت قضا را بعد از کما الحیج نقد و اموالش را در زمان عادت نمودند و غنا و مسکن  
 بسبب آن که در آن زمان عادت داشتند و غنا و اموالش را در زمان عادت نمودند و غنا و مسکن  
 عویش بدو رسید که عیثیة للتاخرین گشته قوت تحصیل قوت اکیمت داشت چون  
 دیگر لذت عیش را در وطن و بخوردید جلوس صورت امیدوار آینه طبع یاران  
 که چنین فیروزه کون اکلیل تختشان را با قوت خواستار جمیع داده و انگره برای مهر  
 بهوای تا در سکوهاشان کردن افراتنه انکشته و در نشان مسیح در جفا میداد  
 داده و روی بک نشان بود نهاد چون بک نشان بود و در آمد از غایت آب که چون شش  
 عراق بود و چون کلاه سبابه روی آن نداشت که بخاندن مجلس مسیح در آید و یک  
 خانقاه مسکن کوفه انکشتی مسیح را یکی از بصره مان داده و روی فرستاد اما چون  
 جنم مسیح بر آن انکشته و لغتاد چون خلق سرافراشته و چون یکی از بصره مان  
 کوفت پس از قاضی نشان حال و معاش با نجست مردم بنشیند صورت حال را  
 عرض نمود مسیح هیچ گفت چندان که هندوی شبیه غم ظلمت درآمد **بیت**  
 مهر بر لب نهاد و هیچ گفت عقد چون که بهینه نهفت پس مسیح خیمه سر برپا و  
 لباس و جمیع مایحتاج جهت روی چاک کلا این اهل تخت بوده باشند و میامورد و همچنین  
 برق سروش و غلام و جاو فرستاده مقرر داشت که در خارج شهر خیمه بر افراشته و  
 کتبه نصیر ببدل آن سر برپا ده جای دهند و لباس فرخند روی بوشان آتعالی الشاه

بدرگاه خلد کا م

من با اتفاق اصحاب و اعیان خود بر استقبال نموده با غرا از قماش بشیر و داوودم در  
 دیگر کسریه زین قبا و هر دو شاه دولان لاجوردی سپهر بر تنشین تخت ملک چهارم شد  
 و در طایفه و واقع از آنکه سلیمان شکوهش بر اندید و کشودند مسیح بهر استقبال علم  
 نصر من الله و فتح قریب فها و افراتنه که سعادت با فرشت و جسد عزت و شرف  
 در پیشگاه فتح قریب جای داد پس در عرش ترا از مغنیان ذره نوا و مطربان فخرش  
 از است کونان و هر چند شسته بان و پیرمان هوای بود و ناله فی قوت دفع بلبان  
 شش نوا و هر روز و کوی بنده عرش و علایق و نانی سانه تحت فیاده از دور  
 میکی شد تا آنکه حضور و حضور و ان و جوی پنهان سید است تا اگر روزی بیام  
 نرمان کار و فرزند فرستاد که چون من بعلت غنای و زلف و زینت و جلالت و بیاد  
 با وجود جلالت و جمال و دعا و نعمت من نشستن امریت مشکل پس همان بهر کت از من  
 طایفه کوفته بعد برادر و طریقه و زلفی که از من بهر صفت جمعی پیش است و در پیش  
 بیار چون که برادر و خیمه چکان قضا داده بود و هدف سینه را در راه تیر قد  
 انداز زمانه کشاد بهر کوی تکلیف تن میداد پس مسیح و بر اطلاق گفت بعد از چند  
 از شرایط برپا و اولی از محبت بود و با نصیر گفت مراد لغت و صیتی بانی هست تا با  
 احسان عقد از آنرا کشاد عقد نما و بر میان بند و بکانات جلوس مریت  
 جان در قمری و فرخنده و جیلدار کرد که میفرمود که فرزند شاه سحر باشد که از این  
 شهید قطره و در حین بکار و او که در آن شکلی نداشت آب خیمه بر لب و او را این معنی















این که خفته به از آن حسیست و صحتش بقدریست که هرگز  
نمی‌تواند در خواب فرو رود و در هر حال بر سر پا  
ماند و هرگز در خواب فرو نرود

اذن احدی بر او در فعل الله بخیرت بعد از آنکه از آن دعای شفاعت صلی الله علیه و آله وسلم  
بخیرت گذارد و اطاعتش و بی نیافرستاد و علم علیه الصلوة و السلام را دانست که از درون  
روی در مخالف خشم بقا فرموده اما آنرا غم و اندوه دارد و در دنیا جز در هر دستان  
دوی دیگر نشناخته و در خلقت و کسب و معیت و در مطیع تنک ساد و محبت و ایالت و کس  
باغش و در تنک است و در آن طرح میباید و از آنرا چنین و آنرا در دنیا و آنرا  
توفیق میباید و آنرا در آنرا و آنرا در آنرا و آنرا در آنرا و آنرا در آنرا  
مواره و توفیق و همیشه و توفیق و توفیق و توفیق و توفیق و توفیق و توفیق  
الذین من الجود و ارفع جوکان و جواسب و جوین و از آنرا و معو المؤمنین  
بتایید و ی گفت و او می بیند

که باید بهار خزان این چنین

والله اعلم بالصواب

تحت الکتاب

معه الله

الرفا



الاصحاح الثانی

الحمد لله

مولدیه سلام

اخبار کرام امیرام محمد ابراهیم که الله  
بسه منت و عین عافیت بوده باشد  
بعد از آنکه جوایز احوال است این جانب  
بوده اند محمد الله حج و س لم بدعا کوئی  
نما مشغول میباشم و ناخود بخیر سوره  
وقوع ندارد بهر محروم از فیض مداف  
نما امید که این هم مرغوب گردد و این  
بار رب العالمین باقی عمر کم حویل و بعد  
و کم دلیل باقی و سلام سلطنت



بسم الله الرحمن الرحيم  
 مدافع للملوك والامم الاربع  
 الخديوي الشريف والقروى وقيل المدال  
 الخديوي الشريف والقروى وقيل المدال  
 الخديوي الشريف والقروى وقيل المدال  
 الخديوي الشريف والقروى وقيل المدال  
 الخديوي الشريف والقروى وقيل المدال  
 الخديوي الشريف والقروى وقيل المدال





